

مثنوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین دفتر ششم



# فهرست مطالب

۱	..... سرآغاز
۴	..... ارزش همت آدمی
۶	..... فتنهٔ اختیار
۷	..... زکس چیزی خواه
۸	..... دزد آتش‌کش
۱۰	..... سبب مرتبت ایاز
۱۳	..... مرغ زیرک و صیاد
۱۹	..... دزد قوچ
۲۰	..... پاسبان و دزدان
۲۱	..... معشوق و عاشق خفته
۲۳	..... مردن پیش از مرگ
۲۵	..... مور در خرمنگاه
۲۷	..... مطرب سحوری‌زن
۲۹	..... احد گفتن بلال
۳۶	..... پیغمبر و هلال
۳۹	..... سیلی رنجور بر صوفی
۴۸	..... سلطان محمود و غلام هندو
۵۱	..... حسرت مردگان
۵۳	..... ترک و خیاط
۵۷	..... صبر در رنج کار یا فراق یار
۵۸	..... عارف و پیر
۵۹	..... فقیر و گنج‌نامه

۶۶	..... مرید شیخ حسن خرقانی
۶۹	..... سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود
۷۲	..... اشتر و گاو و قوچ
۷۳	..... شهریار و چوب‌زنان
۷۴	..... شاه ترمذ و دلچک
۸۰	..... موش و چغز
۸۶	..... نقد و نسیه صوفی
۸۷	..... شب دزدان و سلطان محمود
۹۲	..... گاو بحری و گوهر
۹۳	..... عبدالغوث و پریان
۹۵	..... درویش وامدار و محتسب تبریز
۱۰۶	..... جعفر و گرفتن قلعه
۱۰۹	..... خوارزمشاه و اسب نادر
۱۱۴	..... یاری خواستن یوسف
۱۱۶	..... چشمه درون
۱۱۸	..... صدر جهان و دانشمند درویش
۱۲۱	..... عشق امرء القیس
۱۲۴	..... خواب دیدن گنج
۱۲۹	..... سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن
۱۳۱	..... درویش گمنام
۱۳۲	..... مولا علی
۱۳۳	..... پرورش نمرود
۱۳۵	..... کرامات شیخ شیبان
۱۳۶	..... دژ هوش‌ربا
۱۶۱	..... کودک و خیال سهمگین
۱۶۲	..... وصیت پیر

## سرآغاز

ای حیات دل حسام‌الدین بسی	میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای	در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش‌کش می‌آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
راز جز با رازدان انباز نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار	با قبول و ناقبول او را چه کار؟
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود	دم به دم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟	هیچ اندر غار خاموشی خزید؟
گفت از بانگ و علالای سگان	هیچ واگردد ز راهی کاروان؟
یا شب مهتاب از غوغای سگ	سست گردد بدر را در سیر تگ؟
مه فشاند نور و سگ عوعو کند	هر کسی بر خلقت خود می‌تند
چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم	من مهم سیران خود را چون هلم؟
چونکه سرکه سرکگی افزون کند	پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه، لطف همچون انگبین	کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل	آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند	نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بُد مدد از بحر جود	پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند	بلبل از آواز خوش کی کم کند؟
پس خریدارست هر یک را جدا	اندرین بازارِ یفعل ما یشا

بوی گل قوت دماغ سرخوش است  
زود تریاقاتشان بر می‌کنند  
ذره با ذره چو دین با کافری  
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب  
از چه؟ از انا الیه راجعون  
نیست از ما هست بین اصبعین  
در عناصر در نگر تا حل شود  
که بدیشان سقف دنیا مستویست  
استن آب اشکننده آن شرر  
لاجرم ما جنگیم از ضر و سود  
هر یکی با هم مخالف در اثر  
با دگر کس سازگاری چون کنم؟  
هر یکی با دیگری در جنگ و کین  
پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟  
در جهان صلح یک رنگت برد  
زانکه آن ترکیب از اضداد نیست  
که نباشد شمس و ضدش زمهریر  
صلحها باشد اصول جنگها  
وصل باشد اصل هر هجر و فراق

نُقل خارستان غذای آتش است  
زهرها هرچند زهری می‌کنند  
این جهان جنگست کل چون بنگری  
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب  
رفت از وی جنبش طبع و سکون  
جنگ ما و صلح ما در نور عین  
این جهان زین جنگ قایم می‌بود  
چار عنصر چار استون قویست  
هر ستونی اشکننده آن دگر  
پس بنای خلق بر اضداد بود  
هست احوالم خلاف همدگر  
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم  
موج لشکرهای احوالم ببین  
می‌نگر در خود چنین جنگ گران  
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد  
آن جهان جز باقی و آباد نیست  
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر  
هست بی‌رنگی اصول رنگها  
آن جهانست اصل این پرغم و وثاق

خوی او این نیست خوی کبریاست	گوهر جان چون ورای فصلهاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست	جنگها بین کان اصول صلحهاست
شرح این غالب نگنجد در دهان	غالبست و چیر در هر دو جهان
هم ز قدر تشنگی نتوان برید	آب جیحون را اگر نتوان کشید
فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی	گر شدی عطشان بحر معنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس	فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
آب یک‌رنگی خود پیدا کند	باد، که را ز آب جو چون وا کند
آن همه بگذارد و دریا شود	چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
هر سه جان گردند اندر انتها	حرف‌گو و حرف‌نوش و حرفها
ساده گردند از صور گردند خاک	نان‌دهنده و نان‌ستان و نان‌پاک
هر که گوید شد تو گویش نه نشد	خاک شد صورت ولی معنی نشد
خلق، صورت، امر، جان، راکب بر آن	پس له الخلق و له الامرش بدان
جسم بر درگاه و جان در بارگاه	راکب و مرکوب در فرمان شاه
از درخت بخت او روید حیات	هر جمادی که کند رو در نبات
خضروار از چشمهٔ حیوان خورد	هر نباتی کان به جان رو آورد
رخت را در عمر بی‌پایان نهد	باز جان چون رو سوی جانان نهد

## ارزش همت آدمی

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان	پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی که آلوده شد در خیر و شر	خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر	چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او به شاه	او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر	بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کَرَمنا شنید این آسمان؟	که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس	خوبی و عقل و عبارات و هوس؟
جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر	شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخرست	هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
روح را تأثیر، آگاهی بود	هر که را این بیش الهی بود
سرِ دیگر هست، کو گوش دگر؟	طوطیی کو مستعد آن شکر؟
از خر عیسی دریغش نیست قند	لیک خر آمد به خلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی	پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نَخْتُم علی افواههم	این شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغامبران	بوک بر خیزد ز لب ختم گران
بهر این خاتم شدست او که به جود	مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست	نه تو گویی ختم صنعت بر توست؟
صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدوم و دور فرزندان او



آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است	خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر	عین خورشیدست نه چیز دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار	هم به ستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال	بسته ام من ز آفتاب بی مثال

## فتنه اختیار

الغیاث ای تو غیاث المستغیث	زین دو شاخه اختیارات خبیث
من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
که ای خداوند کریم و بردبار	ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم	به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی	لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه به جز تو عزم نیست	لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
هم از آنجا کین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
اشتری ام لاغری و پشت ریش	ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران	آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را	تا ببینم روضه ابرار را
جمله دانسته که این هستی فخر است	فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می گریزند از خودی در بیخودی	یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
هیچ کس را تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک؟ این نیستی	عاشقان را مذهب و دین نیستی

## ز کس چیزی مخواه

گفت پیغمبر که جنت از اله	گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلَم مر تو را	جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار	تا یکی روزی که گشته بد سوار،
تازیانه از کفش افتاد راست	خود فرو آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد	داند و بی خواهشی خود می دهد
ور به امر حق بخواهی آن رواست	آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست	کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

## دزد آتش‌کُش

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد	برگرفت آتش‌زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست	چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را	تا شود استاره آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مُرد	این نمی‌دید او که دزدش می‌گُشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود	می‌مُرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش	می‌ندید آتش‌کُشی را پیش خویش
این چنین آتش‌کُشی اندر دلش	دیدۀ کافر نبیند از عمش
چون نمی‌داند دل داننده‌ای	هست با گردنده گرداننده‌ای؟
چون نمی‌گویی که روز و شب به خود	بی‌خداوندی کی آید؟ کی رود؟
گرد معقولات می‌گرددی ببین	این چنین بی‌عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول‌تر	یا که بی‌بنا؟ بگو ای کم‌هنر
خط با کاتب بود معقول‌تر	یا که بی‌کاتب؟ بیندیش ای پسر
جیم‌گوش و عین چشم و میم‌فم	چون بود بی‌کاتبی؟ ای متهم
شمع روشن بی زگیراننده‌ای	یا به گیرانندۀ داننده‌ای؟
پس چو دانستی که قهرت می‌کند	بر سرت دبوس محنت می‌زند،
پس بکن دفعش چو نمرودی به جنگ	سوی او کش در هوا تیری خدنگ
همچو اسپاه مغول بر آسمان	تیر می‌انداز دفع نزع جان
آرزو جستن بود بگریختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن

در گریز از دامها روی آرزو	این جهان دامست و دانه آرزو
چون شدی در ضد آن دیدی فساد	چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
گر چه مفتیتان برون گوید خطوب	پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
آزمودی که چنین می بایدش	آرزو بگذار تا رحم آیدش
تا روی از حبس او در گلشنش	چون نتانی جست پس خدمت کنش
داد می بینی و داور ای غوی	دم به دم چون تو مراقب می شوی
کار خود را کی گذارد آفتاب؟	ور ببندی چشم خود را ز احتجاب

## سبب مرتبت ایاز

چون امیران از حسد جوشان شدند	عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد	جامگی سی امیر او چون خورد؟
شاه بیرون رفت با آن سی امیر	سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک	گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد	کز کدامین شهر اندر می‌رسد؟
رفت و پرسید و بیامد که ز ری	گفت عزمش تا کجا؟ درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا	باز پرس از کاروان که تا کجا؟
رفت و آمد گفت تا سوی یمن	گفت رختش چیست هان؟ ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر	که برو و پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست	اغلب آن کاسه‌های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری؟	ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر	سست‌رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا	امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست	او برفت این جمله و پرسید راست
بی‌وصیت بی‌اشارت یک به یک	حالشان دریافت بی‌ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام	کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کین فنیست	از عنایت‌هاش، کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز	داده بختست گل را بوی نغز

گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد	رَيع تقصيرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا	ربنا انا ظلمنا نفسنا؟
خود بگفتی کین گناه از نفس بود	چون قضا این بود حزم ما چه سود؟
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی	تو شکستی جام و ما را می زنی؟
بل قضا حقست و جهد بنده حق	هین مباحش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار؟
این کنم یا آن کنم او کی گود	که دو دست و پای او بسته بود؟
هیچ باشد این تردد بر سرم	که روم در بحر یا بالا پرم؟
پس تردد را ببايد قدرتی	ورنه آن خنده بود بر سبلی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان	جرم خود را چون نهی بر دیگران؟
خون کند زید و قصاص او به عمر؟	می خورد عمرو و بر احمد حد خمر؟
گرد خود برگرد و جرم خود ببین	جنبش از خود بین و از سایه مبین
چون عسل خوردی نیامد تب به غیر	مزد روز تو نیامد شب به غیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت؟	تو چه کاریدی که نامد رَيع کشت؟
فعل تو که زاید از جان و تنت	همچو فرزندت بگیرد دامت
تا تو عالم باشی و عادل، قضا	نامناسب چون دهد داد و سزا؟
چونکه حاکم این کند اندر گزین	چون کند حکم احکم این حاکمین؟
چون بکاری جو نروید غیر جو	قرض تو کردی ز که خواهی گرو؟
جرم خود را بر کسی دیگر منه	هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی	با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی	بد ز فعل خود شناس از بخت نی
متهم کن نفس خود را ای فتی	متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره	که فمّن یعمل بمثقالِیره
در فسون نفس کم شو غره‌ای	که آفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار	پیش خورشید حقایق آشکار



## مرغ زیرک و صیاد

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین	وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه	تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت	پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش؟	در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع	با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده	کسب و دکان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن	خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخوام کرد آخر در لحد	آن به آید که کنم خو با احد
ای به زربفت و کمر آموخته	آخرستت جامه نادوخته
کودکان گرچه که در بازی خوشند	شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد از ناگه قبا و کفش برد
آن چنان گرم او به بازی در فتاد	کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد	رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنيا لعب؟	باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو	روز را ضایع مکن در گفت و گو
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام	خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از غصه‌های دشمنان	نیم عمر از آرزوی دلستان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد	جبه را برد آن، کله را این ببرد
جامه‌ها از دزد بستان باز پس	هین سوار توبه شو، در دزد رس
بر فلک تازد به یک لحظه ز پست	مرکب توبه عجایب مرکبست
کو بدزدید آن قبایت را نهان	لیک مرکب را نگه می‌دار از آن
پاس دار این مرکبت را دم به دم	تا ندزدد مرکبت را نیز هم
دین احمد را ترهب نیک نیست	مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست
بدعتی چون در گرفتی؟ ای فضول	از ترهب نهی کردست آن رسول
امر معروف و ز منکر احتراز	جمعه شرطست و جماعت در نماز
منفعت دادن به خلقان همچو ابر	رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
سنت احمد مهل محکوم باشد	در میان امت مرحوم باش
پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ	گفت عقل هر که را نبود رسوخ
که کلوخ و سنگ او را صاحبست	هر که با این قوم باشد راهبست
زین کلوخان صد هزار آفت رسد	خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
کین چنین رهن میان ره بود	گفت مرغش پس جهاد آنگه بود
بر ره ناآمن آید شیرمرد	از برای حفظ و یاری و نبرد
که مسافر همراه اعدا شود	غرق مردی آنکهی پیدا شود
امت او صفدرانند و فحول	چون نبی سیف بودست آن رسول
مصلحت در دین عیسی غار و کوه	مصلحت در دین ما جنگ و شکوه

گفت آری گر بود یاری و زور	تا به قوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به	در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل ببايد کار را	ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد	زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی	دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنکھی گیرا بود	کز رمه شیشک به خود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد	در چنین مسبع نه خون خویش خورد؟
هست سنت ره، جماعت چون رفیق	بی‌ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصم خرد	فرستی جوید که جامه تو برد
یا بود اشتردلی چون دید ترس	گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی	این چنین همره عدو دان نه ولی
راه دین زان رو پر از شور و شرست	که نه راه هر مخنث گوهرست
راه چه بود؟ پر نشان پایها	یار چه بود؟ نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط	بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود	با رفیقان سیر او صدتو شود
آنکه تنها خوش رود اندر رصد	با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست	معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها	کی برآید خانه و انبارها؟
هر یکی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق در هوا؟

کی فتد بر روی کاغذها رقم؟	گر نباشد یاری حبر و قلم
پس نتایج شد ز جمعیت پدید	حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
بحثشان شد اندرین معنی دراز	او بگفت و او بگفت از اهتزاز
ماجرا را موجز و کوتاه کن	مثنوی را چابک و دلخواه کن
گفت امانت از یتیم بی وصیست	بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
زانکه پندارند ما را مؤتمن	مال ایتام است امانت پیش من
هست مردار این زمان بر من حلال	گفت من مضطرم و مجروح حال
ای امین و پارسا و محترم	هین به دستوری ازین گندم خورم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی	گفت مفتی ضرورت هم توی
ور خوری باری ضمان آن بده	ور ضرورت هست هم پرهیز به
توسنش سر بستد از جذب عنان	مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان
چند او یاسین و الانعام خواند	چون بخورد آن گندم اندر فح بماند
پیش از آن بایست این دود سیاه	بعد در ماندن چه افسوس و چه آه؟
آن زمان می گو که ای فریادرس	آن زمان که حرص جنبید و هوس
آن زمان بایست یاسین خواندن	آن زمان که دیو می شد راهزن
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان	پیش از آنک اشکسته گردد کاروان
که فسون زاهدان را بشنود	گفت آن مرغ این سزای او بود
کو خورد مال یتیمان از گزاف	گفت زاهد، نه، سزای آن نشاف
که فح و صیاد لرزان شد ز درد	بعد از آن نوحه گری آغاز کرد

کز تناقضهای دل پشتم شکست	بر سرم جانا بیا می مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی است	دست تو در شکر بخشی آیتی است
سایه خود از سر من برمدار	بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من	در غمت، ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق، چه باشد گردمی	ناسزایی را بپرسی در غمی؟
جان من بستان تو ای جان را اصول	زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی	سیرم از فرهنگی و فرزانیگی
ای رفیقان راهها را بست یار	آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟	در کف شیر نر خون خواره ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب	روحها را می کند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من	تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی؟	خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی سویت ندادست او علف	چشم جانت چون بماندست آن طرف؟
گر به بر سوراخ زان شد معتکف	که از آن سوراخ او شد معتلف
گر به دیگر همی گردد به بام	کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی	و آن یکی حارس برای جامگی
وان یکی بی کار و رو در لامکان	که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید	بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند	تا شب ترحال بازی می کنند

که کسی از خواب بجهاند تو را	رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما
همچو تشنه که شنود او بانگ آب	هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
همچو باران می رسم از آسمان	بانگ آبم من به گوش تشنگان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟	بر چه ای عاشق برآور اضطراب

## دزد قوچ

آن یکی قچ داشت از پس می کشید	دزد قچ را برد حبش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست	تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را	که فغان می کرد کای واویلتا
گفت نالان از چهای ای اوستاد؟	گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی	خمس بدهم مر تو را با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی به دست	گفت او خود این بهای ده قچست
گر دری بر بسته شد، ده در گشاد	گر قچی شد، حق عوض اشتر بداد
جامه ها بر کند و اندر چاه رفت	جامه ها را برد هم آن دزد، تفت
حازمی باید که ره تا ده برد	حزم نبود، طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی	چون خیال او را به هر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا	در خدا بگریز و وا ره زان دغا

## پاسبان و دزدان

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان	دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو	که چه شد این رخت و این اسباب کو؟
گفت دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چو تل ریگ	پس چه می‌کردی کیی ای مردریگ؟
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ	که خمش، ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان	این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دم که دم زخم	این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه	بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین	هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز	که ذلیلان را نظر کن ای عزیز



## معشوق و عاشق خفته

عاشقی بودست در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاهمات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او که امشب بیا	که بیختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیمشب	تا بیایم نیمشب من بی طلب
شب در آن حجره نشست آن گُرم‌دار	بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف‌اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید	اندکی از آستین او درید،
گردگانی چندی اندر جیب کرد	که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید	آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست	آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
هرچه غیر شورش و دیوانگیست	اندین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را	که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم	گر دو صد زنجیر آری بگسلم
تا نسوزم کی خنک گردد دلش	ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی‌سوزی بسوز	کیست آن کس کو بگوید لایجوز؟
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست	خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم	زانکه شمع من به سوزش روشنم

یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر	خواب را بگذار امشب ای پدر
همچو پروانه به وصلت کشته‌اند	بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند
اژدهایی گشت گویی حلق عشق	بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
عقل همچون کوه را او کهربا	اژدهایی ناپدید دلربا
طبله‌ها را ریخت اندر آب جو	عقل هر عطار کاگه شد ازو

## مردن پیش از مرگ

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای	زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی‌کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود	آب اندر دلو از چَه کی رود؟
چون نمردی گشت جان کندن دراز	مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان	دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن، منی در هم شکن	زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی	عکس توست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای	در قتال خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چَه شد فرو	عکس خود را خصم خود پنداشت او
بی‌حجابت باید آن ای ذو لباب	مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی	مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد	رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد، هیأت خاکی نماند	غم فرح شد، خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو	مرده را خواهی که بینی زنده تو؟
می‌رود چون زندگان بر خاکدان	مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنیست	گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل	این به مردن فهم آید نه به عقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام	همچو نقلی از مقامی تا مقام
پس محمد صد قیامت بود نقد	زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند	ای قیامت تا قیامت راه چند؟
با زبان حال می‌گفتی بسی	که ز محشر حشر را پرسید کسی؟
بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام	رمز موتوا قبل موتٍ یا کرام
هم‌چنانکه مرده‌ام من قبل موت	زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین	دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردي او ندانی‌اش تمام	خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال	عشق گردی عشق را دانی ذُبال
ور غرضها زین نظر گردد حجاب	این غرضها را برون افکن ز جیب
پس تضرع کن که ای هادی زیست	باز بودم بسته گشتم این ز چیست
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام	بت‌شکن دعوی و بت‌گر بوده‌ام
یاد صُنعت فرض‌تر یا یاد مرگ؟	مرگ مانند خزان، تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند	گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان، آه، مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
در دقایق خویش را در بافتی	رمز مردن این زمان در یافتی

## مور در خرمنگاه

مور بر دانه بدان لرزان شود	که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم	که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی	ای ز کوری پیش تو معدوم شی،
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای	که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین	مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای	وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست	هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خُم ز نم	منفذش چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خُم	خُم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود	هرچه نطق احمدی گویا بود
جمله عالم زین غلط کردند راه	کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم؟ از ترک علم	از کجا جوییم سلم؟ از ترک سلم
از کجا جوییم هست؟ از ترک هست	از کجا جوییم سیب؟ از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین	دیده معدوم‌بین را هست بین
دیده‌ای کو از عدم آمد پدید	ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود	گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام	که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی	شد محرم، گرچه حق آمد سخی

دست کی جنبد چو نبود مشتری؟	مر شما را نیز در سوداگری
آن نظاره گول گردیدن بود	کی نظاره اهل بخردن بود؟
از پی تعبیر وقت و ریش خند	پرس پرسان کین به چند و آن به چند
نیست آن کس مشتری و کاله جو	از ملولی کاله می خواهد ز تو
جامه کی پیمود او؟ پیمود باد	کاله را صد بار دید و باز داد
پس چه شخص زشت او، چه سایه ای	در تجارت نیستش سرمایه ای
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست	مایه در بازار این دنیا ز رست
عمر رفت و بازگشت او خام تفت	هر که او بی مایه ای بازار رفت
هی چه پختی بهر خوردن؟ هیچ با	هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا
لعل زاید معدن آبست من	مشتری شو تا بجنبد دست من
دعوت دین کن که دعوت واردست	مشتری گرچه که سست و باردست
در ره دعوت طریق نوح گیر	باز پران کن حمام روح گیر
با قبول و رد خلقت چه کار؟	خدمتی می کن برای کردگار

## مطرب سحوری زن

آن یکی می‌زد سحوری بر دری	درگهی بود و رواق مهتری
نیم‌شب می‌زد سحوری را به جد	گفت او را قایلی کای مستمد
اولاً وقت سحر زن این سحور	نیم‌شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس	که درین خانه درون، خود هست کس؟
کس درینجا نیست جز دیو و پری	روزگار خود چه یاوه می‌بری؟
بهر گوشی می‌زنی دف، گوش کو؟	هوش باید تا بداند، هوش کو؟
گفت گفתי بشنو از چاکر جواب	تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب	نزد من نزدیک شد صبح طرب
پیش تو خونست آب رود نیل	نزد من خون نیست آب است ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رُخام	پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو گه بس گرانست و جماد	مطربست او پیش داود اوستاد
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفתי کاندترین خانه و سرا	نیست کس، چون می‌زنی این طبل را،
بهر حق این خلق زرها می‌دهند	صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست	خوش همی‌بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهی است؟	بلکه صاحب‌خانه جان مُختبی است
پر همی‌بیند سرای دوست را	آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی	پیش چشم عاقبت‌بینان تهی

هر که را خواهی تو در کعبه بجو	تا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود	او ز بیت الله کی خالی بود؟
او بود حاضر منزّه از رِ تاج	باقی مردم برای احتیاج
هیچ می گویند کین لبیکها	بی ندایی می کنیم آخر چرا؟
بلکه توفیقی که لبیک آورد	هست هر لحظه ندایی از احد
من به بو دانم که این قصر و سرا	بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم	تا ابد بر کیمیا اش می زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سَحور	در دُرافشانی و بخشایش بُحور
خلق در صف قتال و کارزار	جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار	وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند	بهر حق از طمع جهدی می کنند
من هم از بهر خداوند غفور	می زنم بر در به امیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری	به ز حق کی باشد ای دل مشتری؟
می ستاند این یخ جسم فنا	می دهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطره چندی ز اشک	می دهد کوثر که آرد قند رشک
هین درین بازار گرم بی نظیر	کهنه ها بفروش و ملک نقد گیر
ور تو را شکی و ریبی ره زند	تاجران انبیا را کن سند



## احد گفتن بلال

تن فدای خار می‌کرد آن بلال	خواجهاش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی؟	بندهٔ بد، منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او به خار	او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت	آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا	زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد	کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السرست، پنهان دار کام	گفت کردم توبه پیشست ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت	آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار	برفروزد از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد	عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا	کای محمد ای عدو توبه‌ها
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم	از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق	چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد	من چه دانم که کجا خواهم فتاد؟
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند	بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
باد سرگردان ببین اندر خروش	پیش امرش موج دریا بین به جوش
نعرهٔ مستان خوش می‌آیدم	تا ابد جانا چنین می‌بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد	زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد	جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود	جان من مست و خراب آن ودود
از سوی معراج آمد مصطفی	بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم‌درست	این شنید، از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی	گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست	این زمان در عشق و اندر دام توست
باز سلطانست زان جعدان به رنج	در حدث مدفون شدست آن زفت‌گنج
جعداها بر باز استم می‌کنند	پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس	غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟
جعد را ویرانه باشد زاد و بود	هستشان بر باز زان خشم جهود
که چرا می یاد آری زان دیار؟	یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جعدان فضولی می‌کنی؟	فتنه و تشویش در می‌افکنی؟
مسکن ما را که شد رشک اثیر	تو خرابه خوانی و نام حقیر؟
شید آوردی که تا جعدان ما	مر تو را سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی دریشان می‌تنی	نام این فردوس ویران می‌کنی؟
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات	که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند	تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد	او احد می‌گوید و سر می‌نهد

پندها دادم که پنهان دار دین	سر بیوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمدست	تا در توبه برو بسته شدست
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست	ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان
نور مه راجع شود هم سوی ماه	وا رود عکسش ز دیوار سیاه،
پس بماند آب و گل بی آن نگار	گردد آن دیوار بی مه دیوار
قلب را که زر ز روی او بجست	بازگشت آن زر به کان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش	زو سیه روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر	لاجرم هر روز باشد بیشتر
عشق ربانیت خورشید کمال	امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست؟	گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می خرم	در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست	سخره خشم عدو الله شدست
مصطفی گفتش که ای اقبال جو	اندرین من می شوم انباز تو
تو وکیل باش نیمی بهر من	مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان	سوی خانه آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر	پس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین طفلان گول	می خرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را	که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید به سحر	کز خسان صد کیسه برباید به سحر
انبیاشان تاجری آموختند	پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد	انبیا را در نظرشان زشت کرد
دیده‌هاشان را به سحری دوختند	تا چنین جوهر به خس بفروختند
احسن التقویم در والتین بخوان	که گرامی گوهرست ای دوست جان
گر بگویم قیمت این ممتنع	من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر این سو مران	رفت این صدیق سوی آن خران
حلقه در زد چو در را بر گشود	رفت بی‌خود در سرای آن جهود
بی‌خود و سرمست و پر آتش نشست	از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون می‌زنی؟	این چه حقدست ای عدو روشنی
گر تو را صدقیست اندر دین خود	ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد؟
گفت رحمت گر همی‌آید برو	زر بده بستانش ای اکرام‌خو
از منش و آخر چو می‌سوزد دلت	بی‌مؤونت حل نگرده مشکل
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود	بنده‌ای دارم تن اسپید و جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر	در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام	بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنان که ماند حیران آن جهود	آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود	سنگشان از صورتی مومین بود

که برین افزون بده بی هیچ بُد	باز کرد استیزه و راضی نشد
تا که راضی گشت حرص آن جهود	یک نصاب نقره هم بر وی فزود
از سر افسوس و طنز و غش و غل	قهقهه زد آن جهود سنگ دل
در جواب پرسش او خنده فزود	گفت صدیقش که این خنده چه بود؟
در خریداری این اسود غلام،	گفت اگر جدت نبودی و غرام
خود به عشر اینش بفروشدیدی	من ز استیزه نمی جوشیدمی
تو گران کردی بهایش را به بانگ	کو به نزد من نیرزد نیم دانگ
گوهری دادی به جوزی چون صبی	پس جوابش داد صدیق ای غبی
من به جانش ناظرستم تو به لون	کو به نزد من همی ارزد دو کون
در نیابد زین نقاب آن روح را	دیده این هفت رنگ جسمها
دادمی من جمله ملک و مال خویش	گر مکیزی کردی در بیع بیش
دُر ندیدی حُقه را نشکافتی	سهل دادی زانکه ارزان یافتی
زود بینی که چه غبنت اوفتاد	حقه سربسته چهل تو بداد
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد	حقه پر لعل را دادی به باد
بخت و دولت را فروشد خود کسی؟	عاقبت وا حسرتا گویی بسی
چشم بدبختت به جز ظاهر ندید	بخت با جامه غلامانه رسید
بت پرستانه بگیر ای ژاژخا	این سیه اسرار تن اسپید را
هین لکم دین و لی دین ای جهود	این تو را و آن مرا بردیم سود
جُلش اطلس اسپ او چوبین بود	خود سزای بت پرستان این بود

وز برون بر بسته صد نقش و نگار	همچو گور کافران پر دود و نار
وز درونش خون مظلوم و وبال	همچو مال ظالمان بیرون جمال
نه درو نفع زمین نه قوت بُر	همچو ابری خالی پر قَر و قُر
آخرش رسوا و اول با فروغ	همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ
آن ز زخمِ ضرس محنت چون خلال	بعد از آن بگرفت او دست بلال
کس چه داند بخششی کو را رسید؟	مصطفی‌اش در کنار خود کشید
گر زند بر شب بر آید از شبی	آن خطابات‌ی که گفت آن دم نبی
من نتانم باز گفت آن اصطلاح	روز روشن گردد آن شب چون صباح
تا چه گوید با نبات و با دقل	خود تو دانی که آفتابی در حمل
می چه گوید با ریاحین و نهال	خود تو دانی هم که آن آب زلال
که مرا انباز کن در مَکرمَت	گفت ای صدیق آخر گفتمَت
کردمش آزاد من بر روی تو	گفت ما دو بندگان کوی تو
هیچ آزادی نخواهم زینهار	تو مرا می‌دار بنده و یار غار
بی‌تو بر من محنت و بیدادی است	که مرا از بندگیت آزادی است
خاص کرده عام را خاصه مرا	ای جهان را زنده کرده ز اصطفا
آفرین آن آینهٔ خوش کیش را	چون تو را دیدم بدیدم خویش را
مهر این خورشید از چشمم فتاد	چون تو را دیدم خود ای روح البلاد
حور جستم خود بدیدم رشک حور	نور جستم خود بدیدم نور نور
یوسفستانی بدیدم در تو من	یوسفی جستم لطیف و سیم تن

در پی جنت بدم در جست و جو	جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت به من مدح و ثنا	هست این نسبت به تو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم	مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم	چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق به مدحی برگرفت	گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

## پیغمبر و هلال

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال	بشنو اکنون قصهٔ ضعفِ هلال
بد هلال استاددل جان‌روشنی	سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخور آن غلام	لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر	که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نه	پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان	هر پیمبر این چنین بُد در جهان
از قضا رنجور و ناخوش شد هلال	مصطفی را وحی شد غماز حال
بُد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر	که بر او بُد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخور محسنی	هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان	عقل صد چون قلزمش هر جا رسان،
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد	که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
میر را گفتند کآن سلطان رسید	او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
برگمان آن ز شادی زد دو دست	کان شهنشه بهر آن میر آمدست
پس زمین‌بوس و سلام آورد او	کرد رخ را از طرب چون وُرد او
گفت بسم‌الله مشرف کن وطن	تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان	که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم	من برای دیدن تو نامدم



گفت روحِ آنِ تو خود روح چیست؟	هین بفرما کین تجشُم بهر کیست؟
پس بگفتش کان هلال عرش کو؟	همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟
آن شهی در بندگی پنهان شده	بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخورجی ماست	این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چونست از سُقم آن هلال؟	که هزاران بدر هستش پای مال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست	لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست	سایس است و منزلش این آخورست
رفت پیغمبر به رغبت بهر او	اندر آخور و آمد اندر جست و جو
بود آخور مظلوم و زشت و پلید	وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر	همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست	بوی جنسیت پی دل بردنست
اندر آمد او ز خواب از بوی او	گفت سرگین‌دان درون زین گونه بو؟
از میان پای استوران بدید	دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخور آمد غرغزان	روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد	بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا ربّا چه پنهان گوهری	ای غریب عرش چونی؟ خوشتری؟
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب	که در آید در دهانش آفتاب؟
چون بود آن تشنه‌ای کو گل چرد؟	آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

آن هلال و بدر دارند اتحاد	از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست	آن به ظاهر نقص، تدریج آوریست
درس گوید شب به شب تدریج را	در تائی بر دهد تفریج را
در تائی گوید ای عجل خام	پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استادانه جوش	کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک	در یکی لحظه به کُن؟ بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید؟	کُلُّ یومِ الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است؟	زانکه تدریج از شعار آن شه است

## سیلی رنجور بر صوفی

آن یکی رنجور، شد سوی طبیب	گفت نبض را فرو بین ای لیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل	که رگ دستت با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال	زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین	در غبار و جنبش برگش بین
کز یمینست او وزان یا از شمال	جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی دانی که کو	وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات	باز دانی از رسول و معجزات
معجزه کان بر جمادی زد اثر	یا عصا با بحر یا شق القمر،
گر تو را بر جان زند بی واسطه	متصل گردد به پنهان رابطه
بر زند از جان کامل معجزات	بر ضمیر جان طالب چون حیات
هست پنهان معنی هر داروی	همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی	گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمَرست	چون به فعل آید عیان و مظهرست
چون به آثار این همه پیدا شدت	چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت؟
دوست گیری چیزها را از اثر	پس چرا ز آثاربخشی بی خبر؟
باز گرد و قصه رنجور گو	با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال	که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن	تا رود از جسمت این رنج کهن

هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر	تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	هرچه خواهد دل در آرش در میان
گفت رو هین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جو می روم
بر مراد دل همی گشت او بر آب	تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود	دست و رو می شست و پاکی می فزود
او قفاش دید چون تخیلی	کرد او را آرزوی سیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست	راست می کرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود	آن طبیبم گفت کان علت شود
چون زدش سیلی برآمد یک طراق	گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند	سبلت و ریشش یکایک بر کند
ای زننده بی گناهان را قفا	در قفای خود نمی بینی جزا؟
ای هوا را طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت این دواست	اوست که آدم را به گندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین	بهر دارو تا تکونا خالدين
اوش لغزانید و او را زد قفا	آن قفا وا گشت و گشت این را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق	لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد	کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره ای	از خلاص خود چرایی غره ای؟
آن توکل کو خلیلانه تو را	وآن کرامت چون کلیمت از کجا؟

تا کنی شهراه قعر نیل را	تا نبرد تیغت اسماعیل را
بادش اندر جامه افتاد و رهید	گر سعیدی از مناره اوفتید
تو چرا بر باد دادی خویشتن؟	چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
در فتادند و سر و سر باد داد	زین مناره صد هزاران همچو عاد
می نگر تو صد هزار اندر هزار	سرنگون افتادگان را زین منار
لیک او بر عاقبت انداخت چشم	گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
کو نگیرد دانه ببند بند دام	اول صف بر کسی ماندم به کام
که نگه دارند تن را از فساد	حبذا دو چشم پایان بین راد
دید دوزخ را همین جا مو به مو	آن ز پایان دید احمد بود کو
تا درید او پرده غفلات را	دید عرش و کرسی و جنات را
چشم ز اول بند و پایان را نگر	گر همی خواهی سلامت از ضرر
هستها را بنگری محسوس، پست	تا عدمها را ببینی جمله هست
روز و شب در جست و جوی نیست است	این بین باری که هر کش عقل هست
بر دکانها طالب سودی که نیست	در گدایی طالب جودی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست	در مزارع طالب دخلی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست	در مدارس طالب علمی که نیست
نیستها را طالبند و بنده اند	هستها را سوی پس افکنده اند
با انیس طمع خود استیز چیست	چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟	چون انیس طمع تو آن نیستیست

گر انیس لا نه ای ای جان به سر	در کمین لا چرایی منتظر؟
زانکه داری جمله دل برکنده ای	شستِ دل در بحر لا افکنده ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد؟	که به شست صد هزاران صید داد
گفت صوفی در قصاص یک قفا	سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم	بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار	گفت اگر مشتش زنم من خصم وار،
او به یک مشتم بریزد چون رصاص	شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته و تد	او بهانه می جود تا در فدت
بهر این مرده دریغ آید دریغ	که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی تانست کف بر خصم زد	عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کیله اش	مخلص است از مکر دیو و حيله اش
هست او مقراض احقاد و جدال	قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او	فته ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع	سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش	از قسم راضی نگردد آگهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز	قطره ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوتاه بود	لطف آب بحر ازو پیدا بود
بر سر حرف آ که صوفی بی دلست	در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها، چون خوش دلی؟	از تقاضای مکافی غافل؟

یا فراموشت شدست از کرده‌ها	که فرو آویخت غفلت پرده‌ها؟
رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش	دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی، کشان	کین خر ادبار را بر خر نشان
یا به زخمِ درّه او را ده جزا	آنچنان که رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دمار	بر تو تاوان نیست آن باشد جُبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایه عدل حق	آینه هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند	نه برای عرض و خشم و دخل خود
آنکه بهر خود زند او ضامنست	و آنکه بهر حق زند او آمنست
گر پدر زد مر پسر را و بمرد	آن پدر را خون‌بها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را، شد تلف	بر معلم نیست چیزی، لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین	هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او	پس نبود استا به زجرش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست	لاجرم از خون‌بها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار	بی‌خودی شو فانی درویش‌وار
چون شدی بی‌خود هر آنچه تو کنی	ما رمیت از رمیت، ایمنی
هر دکانی راست سودایی دگر	مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب	قالب کفش است اگر بینی تو چوب

غیر واحد هرچه بینی آن بت است	مثنوی ما دکان وحدت است
وان ستمکار ضعیف زار زار	هین حدیث صوفی و قاضی بیار
تا بر او نقشی کنم از خیر و شر	گفت قاضی ثبُّتُ العرش ای پسر
این خیالی گشته است اندر سقام	کو زننده کو محل انتقام؟
حاکم اصحاب گورستان کی ام؟	گفت قاضی من قضا دار حَی ام
گورها در دودمانش آمدست	این به صورت گر نه در گورست پست
گور را در مرده بین ای کور تو	بس بدیدی مرده اندر گور تو
عاقلان از گور کی خواهند داد؟	گر ز گوری خشت بر تو افتاد
نقش هیزم را کسی بر خر نهد؟	نیستش بر خر نشانندن مجتهد
پشت تابوتیش اولیتر سزد	بر نشستِ او نه پشت خر سزد
هین مکن در غیر موضع ضایعش	ظلم چه بود؟ وضع غیر موضعش
سیلیم زد بی قصاص و بی تسو؟	گفت صوفی پس روا داری که او
گفت دارم در جهان من شش درم	گفت قاضی تو چه داری بیش و کم؟
آن سه دیگر را به او ده بی سخن	گفت قاضی سه درم تو خرج کن
سه درم در بایدش تره و رغیف	زار و رنجورست و درویش و ضعیف
از قفای صوفی آن بد خوبتر	بر قفای قاضی افتادش نظر
که قصاص سیلیم ارزان شدست	راست می کرد از پی سیلیش دست
سیلی آورد قاضی را فراز	سوی گوش قاضی آمد بهر راز
من شوم آزاد بی خرخاش و وسم	گفت هر شش را بگیرد ای دو خصم



گشت قاضی طیره صوفی گفت هی	حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین	چون پسندی بر برادر ای امین؟
این ندانی که پی من چه کنی؟	هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفرِ بُرّا نخواندی از خبر؟	آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا	که تو را آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو	تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم	که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را بُر چه جای آن	که به دست او نهی حکم و عنان؟
گفت قاضی واجب آیدمان رضا	هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زُبر	گرچه شد رویم ترش کالحق مُر
با تو قُلماشیت خواهم گفت هان	صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر تو را هم زخم که آید ز آسمان	منتظر می باش خلعت بعد آن
کو نه آن شاهست کت سیلی زند	پس نبخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پر پشه بها	سیلی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان	چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها که انبیا برداشتند	زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی	تا به خانه او بیابد مر تو را
ورنه خلعت را برد او باز پس	که نیابیدم به خانه اش هیچ کس
گفت صوفی که چه بودی کین جهان	ابروی رحمت گشادی جاودان؟

هر دمی شوری نیاوردی به پیش	بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را	دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب	ایمنی با خوف ناوردی کرب
گفت قاضی بس تهی‌رو صوفیی	خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو مبین این واقعات روزگار	کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش	تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
رحمتی دان امتحان تلخ را	نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
گفت صوفی قادرست آن مستعان	که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر	هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار	هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند	قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم	گر بدارد باقیش او را چه کم؟
آنکه تن را جان دهد تا حی شود	گر نمیراند زیانش کی شود؟
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد؟	بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین	مکر نفس و فتنه دیو لعین
گفت قاضی گر نبودی امر مُر	ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک؟	بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم؟	چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟

صابرین و صادقین و منفقین	چون بدی بی رهن و دیو لعین؟
رستم و حمزه و مخنث یک بدی	علم و حکمت باطل و مُندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست	چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره‌آب	هر دو عالم را روا داری خراب؟
جور دوران و هر آن رنجی که هست	سهل‌تر از بُعد حق و غفلتست
زآنکه اینها بگذرند آن نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد

## سلطان محمود و غلام هندو

رحمةُ اللهِ عليه گفته است	ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام	در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند	بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
حاصل آن کودک برین تخت نزار	شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک می‌راندی به سوز	گفت شه او را که ای پیروز روز،
از چه گریی؟ دولت شد ناگوار؟	فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه	پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار	که مرا مادر در آن شهر و دیار،
از تو ام تهدید کردی هر زمان	بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب	جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر	زین چنین نفرین مهلک سهلتر؟
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی	که به صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی	در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب	که مثل گشتست در وِیل و کُرب
من همی‌لرزیدمی از بیم تو	غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان	مر مرا بر تخت، ای شاه جهان؟
فقر آن محمود توسست ای بی‌سعت	طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد	خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود توسست ای بیم‌دل	کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین	همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست	لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد	ور قوی شد مر تو را طاغوت کرد
یار بد نیکوست بهر صبر را	که گشاید صبر کردن صدر را
صبر جمله انبیا با منکران	کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر که را بینی یکی جامه درست	دانکه او آن را به صبر و کسب جست
هرکه را دیدی برهنه و بی‌نوا	هست بر بی‌صبری او آن گوا
خوی با او کن که خو را آفرید	خویهای انبیا را پرورید
ای دهنده عقلها فریاد رس	تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از توسست و هم آن نیکویی	ما که ایم؟ اول تویی آخر تویی
هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش	ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود	کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان	جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را	آب مؤمن را و خون مرگبر را
بال بازان را سوی سلطان برد	بال زاغان را به گورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم	که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش	رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در ویی	آن خیالت لاشی و تو لاشیی

هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

لاشی بر لاشی عاشق شدست

گشت نامعقول تو بر تو عیان

چون برون شد این خیالات از میان

## حسرت مردگان

راست گفتست آن سپهدار بشر	که هر آنکه کرد از دنیا گذر،
نیستش درد و دریغ و غبن موت	بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را	مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول	آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست	زانست کاندن نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف	کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر	تو به گورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان؟	بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت، به لب نی، بل به حال	که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقشِ چون کف کی بجنبد بی ز موج؟	خاک، بی بادی کجا آید بر اوج؟
چون غبار نقش دیدی باد بین	کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید به کار	باقیت شحمی و لحمی پود و تار
در گداز این جمله تن را در بصر	در نظر رو، در نظر رو، در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه	یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار	سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی	کوش دایم تا برین بحر ایستی
جمله استادان پی اظهار کار	نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد	کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون ترست	کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالاین طبق	بر همه بردند درویشان سبق
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار	کوست سوی نیست اسبی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن	فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز	ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است، لیک ای خواجه تاش	کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود	ناز کی در خورد جانبازی بود؟
نه قبول اندیش نه رد ای غلام	امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عُش	چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست	مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا	بیند اندر قطره کل بحر را



## ترک و خیاط

غدر خیاطان همی‌گفتی به شب؟	تو بنشنیدی که آن پر قند لب
می‌نمود افسانه‌های سالفه	خلق را در دزدی آن طایفه
می‌حکایت کرد او با آن و این	قصهٔ پاره‌ربایی در بُرین
گرد او جمع آمده هنگامه‌ای	در سمر می‌خواند دزدی‌نامه‌ای
گرمی و جد معلم از صبی است	جذب سمعست ار کسی را خوش لبی است
چون نیابد گوش گردد چنگ بار	چنگی را کو نوازد بیست و چار
نه ده انگشتش بجنبد در عمل	نه حراره یادش آید نه غزل
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر	گر نبودی گوشهای غیب‌گیر
نه فلک گشتی نه خندیدی زمین	ور نبودی دیده‌های صنع‌بین
که کنند آن درزیان اندر نهفت،	چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت
سخت طیره شد ز کشف آن غطا	اندر آن هنگامه ترکی از خطا
حیف آمد ترک را و خشم و درد	بس که غدر درزیان را ذکر کرد
کیست استاتر درین مکر و دغا؟	گفت ای قصاص در شهر شما
اندرین چُستی و دزدی خلق‌کش	گفت خیاطیست نامش پور شش
او نیارد برد پیشم رشته‌تاب	گفت من ضامن که با صد اضطراب
مات او گشتند، در دعوی مپر	پس بگفتندش که از تو چست‌تر
که شوی یاوه تو در تزویرهاش	رو، به عقل خود چنین غره مباش
که نیارد بردنی کهنه، نه نو	گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو

بدهم ار دزدد قماشم او به فن	که گرو این مرکب تازی من
وا ستانم بهر رهن مبتدا	ور نتاند برد، اسپي از شما
با خیال دزد می‌کرد او حراب	تُرک را آن شب نبرد از غصه خواب
شد به بازار و دکان آن دغل	بامدادان اطلسی زد در بغل
جست از جا، لب به ترحیش گشاد	پس سلامش کرد گرم و، اوستاد
تا فکند اندر دل او مهر خویش	گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
پیشش افکند اطلس استنبلی	چون بدید از وی نوای بلبلی
زیر نافم واسع و بالاش تنگ	که بُر این را قبای روز جنگ
زیر واسع تا نگیرد پای را	تنگ بالا بهر جسم‌آرای را
در قبولش دست بر دیده نهاد	گفت صد خدمت کنم ای ذو و داد
بعد از آن بگشاد لب را در فشار	پس بپیمود و بدید او روی کار
وز کرمها و عطای آن نفر	از حکایت‌های میران دگر
از برای خنده هم داد او نشان	وز بخیلان و ز تحشیراتشان
می‌بُرید و لب پر افسانه و فسون	همچو آتش کرد مقراضی برون
چشم تنگش گشت بسته آن زمان	ترک خندیدن گرفت از داستان
از جز حق از همه آحیا نهان	پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران
لیک چون از حد بری غماز اوست	حق همی‌دید آن، ولی ستارخوست
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش	ترک را از لذت افسانه‌اش
ترک سرمست است در لاغ آچی	اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟

لاغ می‌گو که مرا شد مُغتذا	لابه کردش ترک کز بهر خدا
که فتاد از قهقهه او بر قفا	گفت لاغی خندمینی آن دغا
ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد	پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد
گفت لاغی گوی از بهر خدا	همچنین بار سوم ترک خطا
کرد او این ترک را کلی شکار	گفت لاغی خندمین تر زان دو بار
مست، ترک مدعی از قهقهه	چشم بسته، عقل بسته، موله
که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ	پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا،	چون چهارم بار آن ترک خطا
کرد در باقی فن و بیداد را	رحم آمد بر وی آن استاد را
بی‌خبر کین چه خسارست و غبین	گفت: مولع گشت این مفتون درین
که به من بهر خدا افسانه گو	بوسه افشان کرد بر استاد او
چند افسانه بخواهی آزمود؟	ای فسانه گشته و محو از وجود
چند جویی لاغ و داستان فلک؟	ای فرو رفته به گور جهل و شک
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان	تا به کی نوشی تو عشوه این جهان؟
چون دی آمد داده را بر باد داد	لاغ او گر باغها را داد داد
وای بر تو گر کنم لاغی دگر	گفت درزی ای طواشی بر گذر
این کند با خویشتن خود هیچ کس؟	پس قبایت تنگ آید باز پس
تو به جای خنده خون بگرستی	خنده چه؟ رمزی ار دانستی
برد پاره‌پاره خیاط غرور	اطلس عمرت به مقراض شهر

لاغ کردی سعد بودی بر دوام	تو تمنا می‌بری که اختر مدام
وز نحوس و قبض و کین‌کوشی او	سخت می‌رنجی ز خاموشی او
بر سعود و رقص سعد او مایست	که چرا زهره طرب در رقص نیست؟
لاغ را، پس کلیت مغبون کنم	اخترت گوید که گر افزون کنم

## صبر در رنج کار یا فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی	ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا؟	تا به کی باشم درین خواری چرا؟
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم	گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم	از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن	بس درشت و پر و سخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد	کس کسی را کسوه زین سان آورد؟
گفت ای زن یک سؤال می‌کنم	مرد درویشم همین آمد فتم
این درشتست و غلیظ و ناپسند	لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق؟	این تو را مکروه‌تر یا خود فراق؟
همچنان ای خواجه تشنیه زن	از بلا و فقر و از رنج و محن
لا شک این ترک هوا تلخی‌ده است	لیک از تلخی بُعد حق به است
گر جهاد و صوم سختست و خشن	لیک این بهتر ز بُعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن	گویدت چونی؟ تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است	لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

## عارف و پیر

عارفی پرسید از آن پیر کشیش	که توی خواجه مسن تر یا که ریش؟
گفت نه من پیش ازو زاییده‌ام	بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت	خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید	تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای	یک قدم زان پیش‌تر ننهاده‌ای
همچنان دوغی ترش در معدنی	خود نکردی زو مُخلّص روغنی
هم خمیری خمره طینه دری	گرچه عمری در تنور آذری
همچو قوم موسی اندر حرّ تیه	مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله	خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بُعد سیصد ساله تو	تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت	بد بریشان تیه چون گرداب زفت

## فقیر و گنج‌نامه

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد	که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد،
لابه‌کردی در نماز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا	بی فن من روزی‌ام ده زین سرا
چونکه در خلاق‌ی‌ام تنها توی	کار رزاقیم تو کن مستوی
گاه بدظن می‌شدی اندر دعا	از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم	در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال	از جناب حق شنیدی که تعال
خافضست و رافعست این کردگار	بی‌ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان	بی‌ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله احوال جهان	قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست	زین دو، جانها موطن خوف و رجاست
کان جهان همچون نمکسار آمدست	هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را	می‌کند یک رنگ اندر گورها
نوبت صدرنگی است و صدلی	عالم یک رنگ کی گردد جلی؟
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه	نوبت قبطست و فرعونست شاه
در درون بیشه شیران منتظر	تا شود امر تعالوا منتشر

بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج	پس برون آیند آن شیران ز مرج
مؤمنان را عید و گاوان را هلاک	روز نحر رستخیز سهمناک
همچو کشتیها روان بر روی بحر	جمله مرغان آب آن روز نحر
کفش، آن پا، کلاه آن سرست	روز عدل و، عدل، داد در خورست
قهر بین چون قهر کردی اختیار	هست دنیا قهرخانه کردگار
گشته است از زخم درویشی عقیر	این سخن پایان ندارد و آن فقیر
واقعۀ بی‌خواب صوفی راست خو	دید در خواب او شبی و خواب کو؟
رقعه‌ای در مشق وراقان طلب	هاتفی گفتش که ای دیده تعب
سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست	خفیه زان وراق کت همسایه است
پس بخوان آن را به خلوت ای حزین	رقعه‌ای شکش چنین رنگش چنین
پس برون رو ز انبهی و شور و شر	چون بدزدی آن ز وراق ای پسر
هین مجو در خواندن آن شرکتی	تو بخوان آن را به خود در خلوتی
که نیابد غیر تو زان نیم جو	ور شود آن فاش هم غمگین مشو
ورد خود کن دم به دم لاتقنطوا	ور کشد آن دیر، هان زنهار تو
بر دل او زد که رو زحمت ببر	این بگفت و دست خود آن مژده‌ور
می‌نگنجد از فرح اندر جهان	چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان
گوش او بشنید از حضرت جواب	یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
شد سرافراز و ز گردون بر گذشت	از حجب چون حس سمعش در گذشت
پس پیایی گرددش دید و خطاب	چون گذاره شد حواسش از حجاب



جانب دکان وراق آمد او	دست می برد او به مشقش سو به سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود	با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد	این زمان وا می رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند	وز تحریر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامه بی بها	چون فتاده ماند اندر مشقها؟
باز اندر خاطرش این فکر جست	کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف	که کسی چیزی رباید از گزاف؟
گر بیابان پر شود زر و نقود	بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سخته ای	بی قدر یادت نماند نکته ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب	علمهای نادره یابی ز جیب
باز سوی قصه باز آ ای پسر	قصه گنج و فقیر آور به سر
اندر آن رقعہ نبشته بود این	که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست	پشت او در شهر و در، در فدفدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر	وانگهان از قوس تیری بر گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد	بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی	تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد	کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی	لیک جای گنج را نشناختی

فجفجی در شهر افتاد و عوام	چونکه این را پیشه کرد او بر دوام
آن گروهی که بدند اندر کمین	پس خبر کردند سلطان را ازین
که فلانی گنج نامه یافتست	عرضه کردند آن سخن را زبردست
جز که تسلیم و رضا چاره ندید	چون شنید آن شخص کین با شه رسید
رقعه را آن شخص پیش او نهاد	پیش از آنک اشکنجه بیند زان قباد
گنج نه و رنج بی حد دیده ام	گفت تا این رقعہ را یابیده ام
لیک پیچیدم بسی من همچو مار	خود نشد یک حبه از گنج آشکار
که زیان و سود این بر من حرام	مدت ماهی چنینم تلخ کام
ای شه پیروز جنگ و دزگشا	بوک بخت بر کند زین کان غطا
تیر می انداخت و برمی کند چاه	مدت شش ماه و افزون پادشاه
تیر داد انداخت و هر سو گنج جست	هرکجا سخته کمانی بود چست
همچو عنقا نام فاش و ذات نی	غیر تشویش و غم و طامات نی
شاه شد زان گنج دل سیر و ملول	چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
رقعه را از خشم پیش او فکند	دشتها را گزگز آن شه چاه کند
تو بدین اولیتری کت کار نیست	گفت گیر این رقعہ کش آثار نیست
تو که داری جان سخت این را بجو	سخت جانی باید این فن را چو تو
ور بیابی آن به تو کردم حلال	گر نیابی نبودت هرگز ملال
عشق باشد کان طرف بر سر دود	عقل راه ناامیدی کی رود؟
عقل آن جوید کز آن سودی برد	لاابالی عشق باشد نی خرد

سخت‌رویی که ندارد هیچ پشت	بهره‌جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزدجو	آنچنان که پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی‌علتی	می‌سپارد باز بی‌علت فتی
که فتوت دادن بی‌علت است	پاک‌بازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص	پاک بازانند قربانان خاص
نی‌خدا را امتحانی می‌کنند	نی‌در سود و زیانی می‌زنند
عشق را در پیچش خود یار نیست	محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر	عقل از سودای او کورست و کر
روی در روی خود آر، ای عشق‌کیش	نیست ای مفتون تو را جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا	لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود	سالها اندر دعا پیچیده بود
بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید	از کرم لبیک پنهان می‌شنید
سوی او نه هاتف و نه پیک بود	گوش او میدش پر از لبیک بود
بی‌زبان می‌گفت او میدش تعال	از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
گفت آن درویش ای دانای راز	از پی این گنج کردم یاوه‌تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تگی	نی‌تانی جست و نی‌آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندو ختم	کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم	زان گره‌زن این گره را حل کنم
آن گره کو زد همو بگشایدش	مهره کو انداخت او بر بایدهش

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب	چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقة شدن بار دگر	در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مستوی؟	این همه عکس توست و خود توی
تا سحر جمله شب آن شاه علی	خود همی گوید الستی و بلی
ای بکرده یار هر اغیار را	وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیاً پالیز کن	هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا	ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعایمان امر کردی ای عجب	این دعای خویش را کن مستجاب
ای اخی دست از دعا کردن مدار	با اجابت یا رد اویت چه کار
اندرین بود او که الهام آمدش	کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه	کی بگفتندت که اندر کش تو زه؟
او نگفتت که کمان را سخت کش	در کمان نه گفت او، نه پر کنش
از فضولی تو کمان افراستی	صنعت قواسی بر داشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو	در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد بر کن آنجا می طلب	زور بگذار و به زاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید	تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته
هرکه دوراندازتر او دورتر	وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت	گو بدو کو راست سوی گنج پشت

از مراد دل جداتر می‌شود	گو بدو چندانکه افزون می‌دود
بر فراز قلّه آن کوه زفت	همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت
سوی گُهِ می‌شد جداتر از مناص	هرچه افزون‌تر همی‌جست او خلاص
هر صباحی سخت‌تر جستی کمان	همچو این درویش بهر گنج و کان
بود از گنج و نشان بدبخت‌تر	هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر
جان نادانان به رنج ارزانی است	این مثل اندر زمانه جانی است
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد	زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد
گنده و پر کژدمست و پر ز مار	آن دکان بالای استاد ای نگار
سوی سبزه و گلبنان و آب‌خورد	زود ویران کن دکان و بازگرد
از گُهِ عاصم سفینهٔ فوز ساخت	نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
وان مراد او را بُده حاضر به جیب	علم تیراندازیش آمد حجاب
گشته رهرو را چو غول و راهزن	ای بسا علم و ذکاوات و فطن
تا کند رحمت به تو هر دم نزول	خویش را عریان کن از فضل و فضول
زیرکی بگذار و با گولی بساز	زیرکی ضد شکستست و نیاز
ابلهان از صنع در صانع شده	زیرکان با صنعتی قانع شده
دست و پا باشد نهاده بر کنار	زانکه طفل خرد را مادر نهار

## مرید شیخ حسن خرقانی

رفت درویشی ز شهر طالقان	بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز	بهر دید شیخ با صدق و نیاز
چون به مقصد آمد از ره آن جوان	خانه آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقه درش	زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای ذوالکرم؟	گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه‌خه ریش بین	این سفرگیری و این تشویش بین
خود تو را کاری نبود آن جایگاه	که به بیهوده کنی این عزم راه؟
از مثل وز ریش خند بی حساب	آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او	با همه، آن شاه شیرین‌نام کو؟
گفت آن سالوس زراق تهی؟	دام گولان و کمند گمرهی؟
صد هزاران خام ریشان همچو تو	اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی	خیر تو باشد نگردي زو غوی
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس	روز روشن از کجا آمد عسس؟
نور مردان مشرق و مغرب گرفت	آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل	زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا	کی بگرداند ز خاک این سرا؟
من به بادی نامدم همچون سحاب	تا به گردی باز گردم زین جناب
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت	آن طرف کان نور بی اندازه تافت

کین جهان ماند یتیم از آفتاب	چون تو خفاشان بسی بینند خواب
شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند	آسمانها بنده ماه وی‌اند
گردش و نور و مکانی ملک	گر نبودی او نیابیدی فلک
هیبت و ماهی و دُر شاهوار	گر نبودی او نیابیدی بحار
در درونه گنج و بیرون یاسمین	گر نبودی او نیابیدی زمین
میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند	رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند
شیخ را می‌جست از هر سو بسی	بعد از آن پرسان شد او از هر کسی
رفت تا هیزم کشد از کوهسار	پس کسی گفتش که آن قطب دیار
در هوای شیخ سوی بیشه رفت	آن مرید ذوالفقاراندیش تفت
وسوسه، تا خفیه گردد مه ز گرد	دیو می‌آورد پیش هوش مرد
دارد اندر خانه یار و همنشین؟	کین چنین زن را چرا این شیخ دین
که اعتراض من برو کفرست و کین	باز او لاحول می‌کرد آتشین
زین تعرف در دلش چون کاه دود	باز نفسش حمله می‌آورد زود
که بود با او به صحبت هم مقیل	که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟
زود پیش افتاد بر شیری سوار	اندرین بود او که شیخ نامدار
بر سر هیزم نشسته آن سعید	شیر غران هیزمش را می‌کشید
مار را بگرفته چون خرزن به کف	تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
هم سواری می‌کند بر شیر مست	تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست
پیش دیده غیب‌دان هیزم‌کشان	صد هزاران شیر زیر رانشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد	تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو	گفت آن را مشنوی مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل	هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک به یک آن ذوفنون	آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن	برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست	آن خیال نفس توست آنجا مایست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن	کی کشیدی شیر نر بیگار من؟
چون بسازی با خسی این خسان	گردی اندر نور سنتها رسان
که انبیا رنج خسان بس دیده اند	از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور	بود در قدمت تجلی و ظهور،
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود	وان شه بی مثل را ضدی نبود



## سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر	تا نگردي ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر	همرهی کردند با هم در سفر
چون رسیدند این سه همره منزلی	هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
نان گرم و صحن حلوای عسل	برد آنکه در ثوابش بود امل
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور	بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید	بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم	امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم	بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود	صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت‌گری	قصد تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم	چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هرکه خواهد قسم خود بر جان زند	هرکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر	گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را	کرد قسمت بر هوا و بر خدا
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد	شب برو در بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا	گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بختند آن شب و برخاستند	بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی	داشت اندر ورد راه و مسلکی

سوی ورد خویش از حق فضل جو	یک زمانی هر کسی آورد رو
جمله را رو سوی آن سلطان الغ	مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ
هست واگشت نهانی با خدا	بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
آنچه دید او دوش، گو آور به پیش	آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش
قسم هر مفضل را افضل برد	هرکه خوابش بهتر این را او خورد
تا کجا شب روح او گردیده بود	پس جهود آورد آنچه دیده بود
گر به بیند دنبه اندر خواب خویش	گفت در ره موسی ام آمد به پیش
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور	در پی موسی شدم تا کوه طور
چونکه نور حق درو نفاخ شد	بعد از آن دیدم که گه سه شاخ شد
گشت شیرین آب تلخ همچو سم	آن یکی شاخ گه آمد سوی یم
چشمه دارو برون آمد معین	آن یکی شاخش فرو شد در زمین
از همایونی وحی مستطاب	که شفای جمله رنجوران شد آب
تا جوار کعبه که عرفات بود	آن یکی شاخ دگر پرید زود
باز دیدم طور و موسی برقرار	باز با خود آمدم زان انتشار
پُر خلاق شکل موسی در وجوه	و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه
جمله سوی طور خوش دامن کشان	چون عصا و خرقة او خرقة شان
نغمه ارنی به هم در ساخته	جمله کفها در دعا افراخته
صورت هر یک دگرگونم نمود	باز آن غشیان چو از من رفت زود
اتحاد انبیام فهم شد	انبیا بودند ایشان اهل وُد

بعد از آن ترسا در آمد در کلام	که مسیح رو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان	مرکز و مثنوی خورشید جهان
خود عجب‌های قلاع آسمان	نسبتش نبود به آیات جهان
هر کسی دانند ای فخر البنین	که فزون باشد فن چرخ از زمین
پس مسلمان گفت ای یاران من	پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت	با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب‌قران	برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر	باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن دو فاضل فضل خود در یافتند	با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین	بر جه و بر کاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنکه تو حریص	ای عجیب خوردی ز حلوا و خبیص؟
گفت چون فرمود آن شاه مطاع	من که بودم تا کنم زان امتناع؟
تو جهود از امر موسی سرکشی؟	گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح	سر توانی تافت در خیر و قبیح؟
من ز فخر انبیا سر چون کشم؟	خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست	تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداری است ای بو بطر	که به بیداری عیانستش اثر

## اشتر و گاو و قوچ

اشتر و گاو و قچی در پیش راه	یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین	هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هرکه باشد بیشتر	این علف او راست اولی، گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن	آمدست از مصطفی اندر سنن
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق	چون چنین افتاد ما را اتفاق،
هر یکی تاریخ عمر ابد کنید	پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهد	با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سال خورد	جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق	در زراعت بر زمین می کرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت	سر فرود آورد و آن را برگرفت
در هوا بر داشت آن بند قصیل	اشتر بُختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست	کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر	که نباشم از شما من خردتر
داند این را هرکه ز اصحاب نُهاست	که نهاد من فزون تر از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند	هست صد چندان که این خاک نژند

## شهریار و چوب‌زنان

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار	خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب‌زن	و آن دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بی‌دلی ده چوب خورد	بی‌گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت	ظلم ظاهر بین چه پرسى از نهفت؟
خیر تو این است جامع می‌روی	تا چه باشد شر و وزرت ای غوی

## شاه ترمذ و دلچک

مسخره او دلچک آگاه بود	سید ترمذ که آنجا شاه بود
جست الاقی تا شود او مستم	داشت کاری در سمرقند او مهم
آردم زانجا خبر، بدهم کنوز	زد منادی هر که اندر پنج روز
بر نشست و تا به ترمذ می‌دوید	دلچک اندر ده بُد و آن را شنید
از دوانیدن فرس را زان نمط	مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
وقت ناهنگام ره جست او به شاه	پس به دیوان در دوید از گرد راه
شورش در وهم آن سلطان فتاد	فجفجی در جمله دیوان فتاد
تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟	خاص و عام شهر را دل شد ز دست
یا بلایی مهلکی از غیب خاست	یا عدوی قاهری در قصد ماست
چند اسپ تازی اندر راه کشت	که ز ده دلچک به سیران درشت
تا چرا آمد چنین اشتاب دلچ؟	جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟	هر کسی فالی همی زد از قیاس
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود؟	راه جست و راه دادش شاه زود
دست بر لب می‌نهاد او که خمش	هر که می‌پرسید حالی زان ترش
جمله در تشویش گشته دنگ او	وهم می‌افزود زین فرهنگ او
یک‌دمی بگذار تا من دم زنم	کرد اشارت دلچ کای شاه کرم
که فتادم در عجایب عالمی	تا که باز آید به من عقم دمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن	بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن

که ندیده بود دلک را چنین	که ازو خوشتر نبودش هم‌نشین
دایما دستان و لاغ افراشتی	شاه را او شاد و خندان داشتی
آن چنان خندانش کردی در نشست	که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش	رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش	دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال	شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود	زانکه خوارمشاه بس خون‌ریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود	یا به حيله یا به سطوت آن عنود
این شه ترمد ازو در وهم بود	وز فن دلک خود آن وهمش فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست؟	این چنین آشوب و شور تو ز کیست؟
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه	زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد در سه روز	تا سمرقند و دهم او را کنوز
من شتابیدم بر تو بهر آن	تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چستی نیاید از چو من	باری این اومید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد	که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام‌ریش	آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم	که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته	خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده	محفلی واکرده در دعوی‌کده

خانۀ داماد پرآشوب و شر	قوم دختر را نبوده زین خبر
لوله که کار نیمی راست شد	شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم	زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام؟ نی	مرغی آمد این طرف زان بام؟ نی
زین رسالات مزید اندر مزید	یک جوابی زان حوالیتان رسید؟
نی ولیکن یار ما زین آگهست	زانکه از دل سوی دل لابد رهست
پس از آن یاری که او مید شماست	از جواب نامه ره خالی چراست؟
صد نشانست از سرار و از چهار	لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصهٔ آن دلخ گول	که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را سُتن	بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلخک از ده بهر کاری آمدست	رای او گشت و پشیمانش شدست
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ	باید افشردن مرو را بی دریغ
مشنو این دفع وی و فرهنگ او	در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت دلخک با فغان و با خروش	صاحباً در خون این مسکین مکوش
شه نگیرد آنکه می رنجاندش	از چه گیرد آنکه می خندانمش؟
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد	کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلخک را سوی زندان برید	چاپلوس و زرق او را کم خرید
می زیندش چون دهل اشکم تهی	تا دهل وار او دهدمان آگهی
تا بگوید سر خود از اضطرار	آنچنان که گیرد این دلها قرار



چون طمأنینست صدق و با فروغ	دل نیارآمد به گفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان	خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی می‌زند	تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد	چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد	تا دهان و چشم ازین خس وا رهد
گفت دلّک ای ملک آهسته باش	روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم؟	من نمی‌پریم، به دست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا	اندر آن مستعجلی نبود روا
و آنچه باشد طبع و خشم و عارضی	می‌شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود	انتقام و ذوق آن فایت شود
تو پی دفع بلایم می‌زنی	تا ببینی رخنه را، بندش کنی
چاره دفع بلا نبود ستم	چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت شه نیکوست خیر و موقعش	لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است	موضع شه اسپ هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست	شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود؟ وضع اندر موقعش	ظلم چه بود؟ وضع در ناموقعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید	از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز	شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضرر هر یکی از موضعت	علم ازین رو واجبست و نافعست

ای بسا زجری که بر مسکین رود	در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی‌اوان صفرا کند	سیلی‌اش از خُبث مستنقا کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن	که رهند آتش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد	چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را	بزم مخلص را و زندان خام را
گفت دلک من نمی‌گویم گذار	من همی‌گویم تحریری بیار
هین ره صبر و تانی در مبند	صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی	گوش مال من به ایقانی کنی
مشورت کن با گروه صالحان	بر پیمبر امر شاوهرم بدان
امرهم شوری برای این بود	کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انورست	بیست مصباح از یکی روشن‌ترست
بو که مصباحی فتد اندر میان	مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته‌ست	سفلی و علوی به هم آمیخته‌ست
در مجالس می‌طلب اندر عقول	آن چنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس	که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر	که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن با شکوه	از ترهب وز شدن خلوت به کوه،
تا نگردد فوت این نوع التقا	کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است	بر سر توقیعش از سلطان صحی است

قبله را چون کرد دست حق عیان	پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر	که پدید آمد معاد و مستقر
چون شوی تمییزده را ناسپاس	بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بُر	نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین	مبتلی گردی تو با بئس القرین

## موش و چغز

از قضا موشی و چغزی با وفا	بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند	هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
هر دو را دل از تلاقی متسع	همدگر را قصه‌خوان و مستمع
جوش نطق از دل نشان دوستیست	بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش؟	بلبلی گل دید کی ماند خمش؟
یار را با یار چون بنشسته شد	صد هزاران لوح سر دانسته شد
هادی راهست یار اندر قدم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست	چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت	گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحی استش شعار	کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد	ناطقه او عَلم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن	از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش	جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد	نه چنانکه حیز را خواند اسد
این سخن پایان ندارد گفت موش	چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهیم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترک‌تاز
بر لب جو من تو را نعره‌زنان	نشنوی در آب ناله عاشقان

من بدین وقت معین ای دلیر	می‌نگردم از مُحاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون	عاشقان را فی صلاة دائمون
یک دم هجران بر عاشق چو سال	وصلِ سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطربست	چون ببینی شب برو عاشق‌ترست
نیستشان از جست‌وجو یک لحظه ایست	از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این	این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
گفت کای یار عزیز مهرکار	من ندارم بی‌رخت یک‌دم قرار
از مروت باشد ار شادم کنی	وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی
در شبان‌روزی وظیفه چاشتگاه	راتبه کردی وصال ای نیک‌خواه
من بدین یک‌بار قانع نیستم	در هوایت طرفه انسان‌یستم
بی‌نیازی از غم من ای امیر	ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نا درخورست	لیک لطف عام تو زان برترست
منگر اندر زشتی و مکروهی‌ام	که ز پر زهری چو مار کوهی‌ام
ای که من زشت و خصالم جمله زشت	چون شوم گل چون مرا او خار کشت؟
نوبهار حسن گل ده خار را	زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی	لطف تو در فضل و در فن منتهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست	از کرم گرچه ز حاجت او بریست

خواهد از چشم لطیفش اشک جست	بر سر گورم بسی خواهد نشست
حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن	اندکی زان لطفها اکنون بکن
برفشان بر مدرک غمناک من	آنکه خواهی گفت تو با خاک من
خوش غنیمت دار نقد این زمان	هین بیا ای جان جان و صد جهان
سرمکش زین جوی ای آب روان	در مدزد آن روی مه از شب روان
لب لب جو سر برآرد یاسمین	تا لب جو خندد از آب معین
پس بدان از دور که آنجا آب هست	چون بینی بر لب جو سبزه مست
هست بر باران پنهانی دلیل	تازگی هر گلستان جمیل
لیک شاه رحمت و وهابی	ای اخی من خاکیم تو آبی
که گه و بی‌گه به خدمت می‌رسم	آنچنان کن از عطا و از قسم
می‌نبینم از اجابت مرحمت	بر لب جو من به جان می‌خوانمت
زانکه ترکیبم ز خاکی رُسته شد	آمدن در آب بر من بسته شد
تا تو را از بانگ من آگه کند	یا رسولی یا نشانی کن مدد
آخر آن بحث آن آمد قرار،	بحث کردند اندرین کار آن دو یار
تا ز جذب رشته گردد کشف راز	که به دست آرند یک رشته دراز
بست باید دیگرش بر پای تو	یک سری بر پای این بنده دوتو
اندر آمیزیم چون جان با بدن	تا به هم آییم زین فن ما دو تن
می‌کشاند بر زمینش ز آسمان	هست تن چون ریسمان بر پای جان
رسته از موش تن آید در خوشی	چغز جان در آب خواب بیهشی

چند تلخی زین کشش جان می‌چشد	موش تن زان ریسمان بازش کشد
عیش‌ها کردی درون آب چغز	گر نبودی جذب موش گنده‌مغز
زان سر دیگر تو پا بر عقده زن	یک سر رشته گره بر پای من
مر تو را نک شد سر رشته پدید	تا توانم من درین خشکی کشید
که مرا در عقده آرد این خبیث	تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
چون در آید از فنی نبود تهی	هر کراحت در دل مرد بهی
نور دل از لوح کل کردست فهم	وصف حق دان آن فراست را نه وهم
با همه لت نه کثیر و نه قلیل	جانب کعبه نرفتی پای پیل
پیل نر صد اسپه گشتی گام‌زن	چونکه کردند سرش سوی یمن
چون بود حس ولی با ورود؟	حس پیل از زخم غیب آگاه بود
بهر یوسف با همه اخوان او،	نه که یعقوب نبی آن پاک‌خو
تا برندش سوی صحرا یک زمان،	از پدر چون خواستندش داداران
می‌فروزد در دلم درد و سقم	گفت این دلم که نقلش از برم
که ز نور عرش دارد دل فروغ	این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
وز قضا آن را نکرد او اعتداد	آن دلیل قاطعی بد بر فساد
بوالعجب افتادن بینای راه	این عجب نبود که کور افتد به چاه
چشم‌بندش یفعل‌الله ما یشاست	این قضا را گونه‌گون تصریف‌هاست
هست بر لبهای جو بر گوش ما	این سخن پایان ندارد موش ما
بر امید وصل چغز با رشد	آن سرشته عشق رشته می‌کشد

می‌تند بر رشته دل دم به دم	که سر رشته به دست آورده‌ام
خود غراب البین آمد ناگهان	بر شکار موش و بردش زان مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب	منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم	در هوا آویخته پا در رتم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید	چغز آبی را چگونه کرد صید؟
چون شد اندر آب و چونش در ربود؟	چغز آبی کی شکار زاغ بود؟
چغز گفتا این سزای آن کسی	کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان	همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب	همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین	از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو	سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر	نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی	می‌کشاند سو به سویش هر دمی
آن یکی موری گرفت از راه، جو	مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی	مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست	مور را بین که به جنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو	چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه	مور، پنهان، دانه پیدا، پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر	دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر؟



هست صورته‌ها حبوب و مور قلب	زین سبب آمد سوی اصحاب، کلب
عاقبت‌بین باشد و خبر و قریر	ای خنک چشمی که عقلستش امیر
نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید	فرق زشت و نغز از عقل آورید
مخلص مرغست عقل دام‌بین	آفت مرغست چشم کام‌بین
وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت	دام دیگر بد که عقلش در نیافت
سوی صورته‌ها نشاید زود تاخت	جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
عیسی آمد در بشر جنس ملک	نیست جنسیت به صورت لی و لک
مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار	برکشیدش فوق این نیلی حصار

## نقد و نسیه صوفی

صوفیی را گفت خواجه سیمپاش	ای قدمهای تو را جانم فراش
یکِ درم خواهی تو امروز ای شهم	یا که فردا چاشتگاهی سه درم؟
گفت دی نیم درم راضی ترم	زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطاء نسیه به	نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است	که قفا و سیلی اش مست تو است

## شب دزدان و سلطان محمود

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد	با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا؟	گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش	تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر	کو چه دارد در جِبَلَّت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ	قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست	جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان	روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیت در بازو است	که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیت در بینی است	کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست	که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندرا آن	چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان، زر بی‌اندازه درج	وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بوکنم من خاک را	خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بوکنم دانم ز هر پیراهنی	گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن	زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زرست	یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام	که کمندی افکنم طول علم

تا کمندش برد سوی آسمانش	همچو احمد که کمند انداخت جانش
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت	گفت حقش ای کمندانداز بیت
مر تو را خاصیت اندر چه بود؟	پس پیرسیدند زان شه کای سند
که رهانم مجرمان را از نقم	گفت در ریشم بود خاصیت
چون بجنبد ریش من زیشان رهند	مجرمان را چون به جلادان دهند
طی کنند آن قتل و آن تشویش را	چون بجنبانم به رحمت ریش را
که خلاص روز محنتمان شوی	قوم گفتندش که قطب ما توی
سوی قصر آن شه میمون شدند	بعد از آن جمله به هم بیرون شدند
گفت می‌گوید که سلطان با شماست	چون سگی بانگی بزد از سوی راست
گفت این هست از وثاق بیوه‌ای	خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای
تا شدند آن سوی دیوار بلند	پس کمند انداخت استاد کمند
گفت خاک مخزن شاه‌یست فرد	جای دیگر خاک را چون بوی کرد
هر یکی از مخزن اسبابی کشید	نقب‌زن زد نقب در مخزن رسید
قوم بردند و نهان کردند تفت	بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
حلیه و نام و پناه و راهشان	شه معین دید منزل‌گاهشان
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت	خویش را دزدید ازیشان بازگشت
تا که دزدان را گرفتند و بیست	پس روان گشتند سرهنگان مست
وز نهیب جان خود لرزان شدند	دست‌بسته سوی دیوان آمدند
یار شبشان بود آن شاه چو ماه	چونکه استادند پیش تخت شاه

روز دیدی بی شکش بشناختی،	آنکه چشمش شب به هرکه انداختی
بود با ما دوش شب‌گرد و قرین	شاه را بر تخت دید و گفت این
این گرفتِ ما هم از تفتیش اوست	آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
بر گشاد از معرفت لب با حشم	عارف شه بود چشمش لاجرم
فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود	گفت و هو معکم این شاه بود
که ز جز حق چشم او مازاغ بود	زان محمد شافع هر داغ بود
ناظر حق بود و زو بودش امید	در شب دنیا که محجوبست شید
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد	در نظر بودش مقامات العباد
که ز شب‌خیزش ندارد سرگریز	آلت شاهد زبان و چشم تیز
گوش قاضی جانب شاهد کند	گر هزاران مدعی سر بر زند
شاهد ایشان را دو چشم روشن است	قاضیان را در حکومت این فن است
کو به دیده بی‌غرض سر دیده است	گفتِ شاهد زان به جای دیده است
پرده باشد دیده دل را غرض	مدعی دیده‌ست اما با غرض
تا غرض بگذاری و شاهد شوی	حق همی خواهد که تو زاهد شوی
بر نظر چون پرده پیچیده بود	کین غرضها پرده دیده بود
سیر روح مؤمن و کفار را	پس بدید او بی‌حجاب اسرار را
از اشارت‌ها دل‌مان بی‌خبر	ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
تا که در شب آفتابم دیده شد	چشم من از چشم‌ها بگزیده شد
جان قربت‌دیده را دوری مده	یار شب را روز مهجوری مده

دیدِ روی جز تو شد غلِ گلو	کل شیء ما سوی الله باطلُ
باطل اند و می‌نمایندم رشد	زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست	جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معه نان را می‌کشد تا مستقر	می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم، جذاب بتان زین کویها	مغز، جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش	مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان	تو به جذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری	شاید ار درماندگان را وا خری
رو به شه آورد چون تشنه به ابر	آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
گفت ما گشتیم چون جان بند طین	آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر	کز کرم ریشی بجنابانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود	آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست	زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد	روزِ مردن نیست زان فنا مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس	که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود	غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار	که به شب بر روی شه بودش نظار
خاصیت در گوش هم نیکو بود	کو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان	بی‌خبر نبود ز شبخیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت	هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یک بار خود بدنام شد	خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند	تا شود ایمن ز تاراج و گزند

## گاو بحری و گوهر

گاو آبی گوهر از بحر آورد	بنهد اندر مرج و گردش می چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب	می چرد از سنبل و سوسن شتاب
می چرد در نور گوهر آن بقر	ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُر نهد لجم سیاه	تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت	گاو، جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج	تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر	آید آنجا که نهاده بُد گهر
لجم بیند فوق دُر شاهوار	پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کرس	گاو کی داند که در گِل گوهرست؟
تاجرش داند ولیکن گاو نی	اهل دل دانند و هر گِل کاو نی
هر گلی که اندر دل او گوهریست	گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت	صحت گلهای پر دُر بر نتافت



## عبدالغوث و پریان

بود عبدالغوث هم جنس پری	چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر	وآن یتیمانش ز مرگش در سمر
که مرو را گرگ زد یا رهنی	یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد او، هم عاریه	گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش	بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریاننش چنان	که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست	هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جود و محمده	شاخ جنت دان به دنیا آمده؟
مهرها را جمله جنس مهر خوان	قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادريس از نجوم	هشت سال او با زحل بُد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او	هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم	در زمین می گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده	اختران در درس او حاضر شده
جذب جنسیت کشیده تا زمین	اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود	باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر	که بدان یابند ره در همدگر
چون نهد در تو صفات جبرئیل	همچو فرخی بر هواجویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا	از زمین بیگانه عاشق بر سما

از خبیثی شد زبون موش خوار	از پی صورت نیامد موش، خوار
از پنیر و فستق و دوشاب مست	طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست
ننگ موشان باشد و عار و حوش	باز اشتهب را چو باشد خوی موش
چون بگشت و دادشان خوی بشر،	خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
در چه بابل ببسته سرنگون	در فتادند از لنحن الصافون
خوپذیری روغن گل را ببین	در پی خو باش و با خوش خو نشین
تا نهد بر گور او دل روی و کف	خاک گور از مرد هم یابد شرف
چون مشرف آمد و اقبال ناک	خاک از همسایگی جسم پاک
سرمه چشم عزیزان می شود	خاک او هم سیرت جان می شود
به ز صد احیا به نفع و انتشار	ای بسا در گور خفته خاک وار
صد هزاران زنده در سایه ویند	سایه برده او و خاکش سایه مند

## درویش وامدار و محتسب تبریز

آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد وامدار
نُه هزارش وام بد از زر مگر	بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بُد او به دل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی زان نوال
بر امید او بیامد آن غریب	کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته	وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد	که به بخشش‌هایش واثق بود مرد
وام‌داران روترش او شادکام	همچو گل خندان از آن روض الکرام
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب	کی دریغ آید ز سقایانش آب؟
روبهی که هست زان شیرانش پشت	بشکند کله پلنگان را به مش
آن غریب ممتحن از بیم وام	در ره آمد سوی آن دارالسلام
زد ز دارالملک تبریز سنی	بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال	از نسیم یوسف و مصر وصال
چون وثاق محتسب جُست آن غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پیر از دار دنیا نقل کرد	مرد و زن از واقعه او روی‌زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش	چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود	در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پریر	گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد	گویا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند	همرهان بر حالتش گریان شدند
تا به شب بی خویش بود و بعد از آن	نیم مرده بازگشت از غیب، جان
چون به هوش آمد بگفت ای کردگار	مجرم، بودم به خلق اومیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود	هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کُله بخشید و تو سر پر خرد	او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار	او ستورم داد و تو عقل سوار
زر از آن توست زر او نافرید	نان از آن توست نان از توش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادی‌اش	کز سخاوت می‌فزودی شادی‌اش
من مرو را قبله خود ساختم	قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین	عقل می‌کارید اندر آب و طین؟
چون همی کرد از عدم گردون پدید	وین بساط خاک را می‌گسترد
آدم اصطربلاب اوصاف علوست	وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست	همچو عکس ماه اندر آب جوست
در چه دنیا فتادند این قرون	عکس خود را دید هر یک چه درون
از برون دان آنچه در چاهت نمود	ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان	در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش	چون ازو غالب‌تری سر بر کنش

آن مقلد سخره خرگوش شد	از خیال خویشتن پر جوش شد
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی	ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حق است	کز صفات قهر آنجا مشتق است
و آن گنه در وی ز جنس جرم توست	باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشت اندرو رؤیت نمود	که تو را او صفحه آینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن	اندر آینه بر آینه مزین
می‌زند بر آب ستاره سنی	خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستاره نحس در آب آمدست	تا کند او سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش	چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند	تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما	هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست	نحس این سو، عکس نحس بی‌سو است
داد داد حق شناس و بخششش	عکس آن دادست اندر پنج و شش
عکس آخر چند باید در نظر	اصل بینی پیشه کن ای کزنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز	با عطا بخشیدشان عمر دراز
گر نماند اشتهای نان و آب	بدهد بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری	فربهی پنهانت بخشد آن سری
جان چه باشد که تو سازی زو سند؟	حق به عشق خویش زنده می‌کند
زو حیات عشق خواه و جان خواه	تو ازو آن رزق خواه و نان خواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال	اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان	چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق	فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست	ماه آن ماهست، آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم	لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام	وین معانی بر قرار و بر دوام
آن مبدل شد درین جو چند بار	عکس ماه و عکس اختر بر قرار
پس بناش نیست بر آب روان	بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست	دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینه خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال	دایما در آب کی ماند خیال؟
جمله تصویرات عکس آب جوست	چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول	خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور	شرم دار ای احوال از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثر	جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه جان بین مبین جسم گران	مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین	منگر و نسبت مکن او را به طین
آفتابی دید او جامد نماند	روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق	نیستند از خلق، بر گردان ورق

چون درین جو دید عکس سیب مرد	دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال؟	چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست	دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست	روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست	نی ودیعۀ آفتاب و فرقدست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت	عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان	که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور	زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین	زیر سایۀ این سبد خوش می‌نشین
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان	خاک او را سرمه بین و سرمه دان
طالبست و غالبست آن کردگار	تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان	بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه‌آفرین	فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را	گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین	این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
این سخن پایان ندارد آن غریب	بس گریست از درد خواجه شد کئیب
واقعۀ آن وام او مشهور شد	پایمرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت	از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه به دست	غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت	شد به گور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای	که کند مهمانی فرخنده‌ای،
مال خود ایثار راه او کند	جاه خود ایثار جاه او کند،
شکر او شکر خدا باشد یقین	چون به احسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق او لا شک به حق ملحق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم	نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست	خدمت او هم فریضه‌ست و سزااست
در قیامت بنده را گوید خدا	هین چه کردی آنچه دادم من تو را
گوید ای رب شکر تو کردم به جان	چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من	چون نکردی شکر آن اکرام‌فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم	نه ز دست او رسیدت نعمتم؟
چون به گور آن ولی نعمت رسید	گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل	مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت	ای چو رزق عام احسان و برت
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب	رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره	ای چو میکائیل راد و رزق‌ده
واحد کالالف در رزم و کرم	صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده به مرده می‌دهد	گردگان‌های شمرده می‌دهد،



تو حیاتی می دهی در هر نفس	کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار	نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی تو را	ای فلک سجده کنان کوی تو را
خلق را از گرگ غم لطفت شبان	چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو	وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند	پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش	می نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر خود چرا استم نمود؟
با ملایک گفت یزدان آن زمان	که نبوت را همی زبید فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی	کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان؟	گفت من هم بوده ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان	کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر	آنچنان آرد که باشد مؤتمر،
حلم موسی وار اندر رعی خود	او به جا آرد به تدبیر و خرد،
لاجرم حقش دهد چوپانی	بر فراز چرخ مه روحانی
خواجه! باری تو درین چوپانی ات	کردی آنچه کور گردد شانی ات

دانم آنجا در مکافات ایزدت	سروری جاودانه بخشدت
بر امید کفّ چون دریای تو	بر وظیفه دادن و ایفای تو،
وام کردم نه هزار از زر گزاف	تو کجایی تا شود این دُرد صاف؟
تو کجایی تا که خندان چون چمن	گویی بستان آن و ده چندان ز من؟
تو کجایی تا مرا خندان کنی	لطف و احسان چون خداوندان کنی؟
تو کجایی تا بری در مخزنم؟	تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلّم	گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین؟	چون بگنجد آسمانی در زمین؟
حاش لله تو برونی زین جهان	هم به وقت زندگی هم این زمان
ای عجب کو لعل شکر بار تو؟	وان جوابات خوش و اسرار تو؟
ای عجب کو آن عقیق قندخا؟	آن کلید قفل مشکل های ما
کو؟ همانجا که صفات رحمتست	قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو؟ همانجا که امید مرد و زن	می رود در وقت اندوه و حزن
کو؟ همانجا که به وقت علتی	چشم پرد بر امید صحتی
آن طرف که دل اشارت می کند	چون زبان یا هو عبارت می کند
نه هزارم وام و من بی دسترس	هست صد دینار ازین توزیع و بس
حق کشیدت ماندم در کش مکش	می روم نومید ای خاک تو خوش
همتی می دار در پر حسرت	ای همایون روی و دست و همت
آدم بر چشمه و اصل عیون	یافتم در وی به جای آب خون

محسان هستند کو آن مستطاب؟	اختران هستند کو آن آفتاب؟
تو شدی سوی خدا ای محترم	پس به سوی حق روم من نیز هم
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز	کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟
جامه اندر دست خیاطی بود	ورنه از خود چون بدوزد یا درد؟
مشک با سقا بود ای منتهی	ورنه از خود چون شود پر یا تهی
بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت	چون غریب از گور خواجه باز گشت،
پایمردش سوی خانه خویش برد	مهر صد دینار را فا او سپرد
لوتش آورد و حکایت‌هاش گفت	کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسر او دیده بود	با غریب از قصه آن لب گشود
نیم‌شب بگذشت و افسانه کنان	خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آن همایون خواجه را	اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمک	آنچه گفتمی من شنیدم یک به یک
لیک پاسخ دادم فرمان نبود	بی‌اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند	مهر با لب‌های ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش	تا نگردد منهدم عیش و معاش
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش	ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان	این جهان پرده‌ست و عینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست	تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدروندن، گه منجل زدن	روز پاداش آمد و پیدا شدن

من همی دیدم که او خواهد رسید	بشنو اکنون داد مهمان جدید
بسته بهر او دو سه پاره گهر	من شنوده بودم از وامش خبر
تا که ضیفم را نگردد سینه ریش	که وفای وام او هستند و بیش
وام را از بعض این گو بر گزار	وام دارد از ذهب او نه هزار
در دعایی گو مرا هم درج کن	فُضله ماند زین بسی گو خرج کن
در فلان دفتر نوشتست این قسم	خواستم تا آن به دست خود دهم
خفیه بسپارم بدو دُر عدن	خود اجل مهلت ندادم تا که من
در خنوری و نبشته نام او	لعل و یاقوتست بهر وام او
من غم آن یار، پیشین خورده‌ام	در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام
فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک	قیمت آن را نداند جز ملوک
که رسول آموخت سه روز اختیار	در بیوع آن کن تو از خوف غرار
وین وصیت را بگو هم مو به مو	وارثانم را سلام من بگو
بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند	تا ز بسیاری آن زر نشکهند
گو بگیر و هر که را خواهی بده	ور بگوید او نخواهم این فره
تا بریزند آن عطا را بر درش	ور ببندد در نباید آن زرش
نیست هدیهٔ مخلصان را مسترد	هر که آنجا بگذرد زر می‌برد
کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال	بهر او بنهادهم آن از دو سال
که رساند حق را در مستحق	از خدا اومید دارم من لبق
که غزل‌گویان و گه نوحه‌کنان	برجهید از خواب انگشتک‌زنان

گفت مهمان در چه سوداهاستی	پایمردا مست و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا؟	که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
گفت سوداناک خوابی دیده‌ام	در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجه بیدار را	آن سپرده جان پی دیدار را
مست و بی‌خود این چنین بر می‌شمرد	تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز	خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی	ای نهاده هوش‌ها در بیهشی
خواب در بنهاده‌ای بیداری	بسته‌ای در بیدلی دلداری
توانگری پنهان کنی در دُل فقر	طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج	دخل‌ها رویان شده از بذل و خرج
جوشش و افزونی زر در زکات	عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکات کیسه‌ات را پاسبان	وآن صلات هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ
در عدم پنهان شده موجودی	در سرشت ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلمی	اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی	در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شه‌زاده‌ای	گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای

## جعفر و گرفتن قلعه

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای	قلعه پیش کام خشکش جبره‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر	تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید به جنگ	اهل کشتی را چه زهره با نهنگ؟
روی آورد آن ملک سوی وزیر	که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر؟
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن	پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردیست فرد؟	گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو	همچو سیمابست لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم‌پی است	گویا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند	خویشان را پیش او انداختند
هر یکی را او به گریزی می‌فکند	سر نگوینسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی	که همی زد یک تنه بر امتی
اختران بسیار و خورشید ار یکی است	پیش او بنیاد ایشان مندکی است
گر هزاران موش پیش آرند سر	گر به را نه ترس باشد نه حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان؟	نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار	جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی	جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای	خویش را بر گربه بی‌مهله‌ای

آن یکی چشمش بکندی از ضراب	وان دگر گوشش دریدی هم به ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش	از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش	بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
مالک الملک است جمعیت دهد	شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر	چون عدم باشند پیش صول شیر
یوسف و موسی ز حق بردند نور	در رخ و رخسار و در ذات الصدور
کوه قاف ار پیش آید بهرسد	همچو کوه طور نورش بر درد
گشت مشکات و زجاجی جای نور	که همی درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج	تافته بر عرش و افلاک این سراج
زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملیک لا یزال و لم یزل،
که نگنجیدم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس با علا،
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا به دلالتی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهی ها و بخت
بی چنین آینه از خوبی من	برنتابد نه زمین و نه زمن
نور روی یوسفی وقت عبور	می فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در	یوسفست این سو به سیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع	فهم کردند پس اصحاب بقاع
خانه ای را کش دریچه ست آن طرف	دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن	وز شکافش فرجه ای آغاز کن

عشق‌ورزی آن دریچه کردنت	کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر	این به دست توست بشنو ای پدر
راه‌کن در اندرون‌ها خویش را	دور کن ادراک غیراندیش را
کیمیا داری دواي پوست کن	دشمنان را زین صنعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی	که رهاند روح را از بی‌کسی



## خوارزمشاه و اسب نادر

بود امیری را یکی اسپی گزین	در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب به گاه	ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فرو رنگ او ربود	تا به رجعت چشم شه با اسپ بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر	هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت	حق برو افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه	کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پرست و سیرست و غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی	نیم اسپم در رباید بی حقی
جادوی کردست جادو آفرین	جذبه باشد آن نه خاصیاتِ این
فاتحه خواند و بسی لا حول کرد	فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
پس یقین گشتش که جذبه زان سریست	کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا	می‌شود مسجود از مکر خدا
چونکه خوارم‌شه ز سیران باز گشت	با خواص ملک خود هم‌راز گشت،
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان	تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه	همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و غبین تا لب رسید	جز عمادالملک زنهار ی ندید
که عمادالملک بُد پای علم	بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم‌تر خود نبذ زو سروری	پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی طمع بود او اصیل و پارسا	رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد	آزموده رای او در هر مراد
بوده هر محتاج را همچون پدر	پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا	خُلق او بر عکس خلقان و جدا
هر دم ار صد جرم را شافع شدی	چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد	سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر	تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست	گر برد مُردم یقین ای خیردوست
گر برد این اسپ را از دست من	من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی داده است	بر سرم مال ای مسیحا زود دست
آن عماد الملک گریان چشم مال	پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد	راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید	واندرون اندیشه اش این می تنید
کای خدا گر آن جوان کثر رفت راه	که نشاید ساختن جز تو پناه،
تو از آن خود بکن از وی مگیر	گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه	از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال	رهنمایی جستن از شمع و ذُبال
با حضور آفتاب خوش مساغ	روشنایی جستن از شمع و چراغ
این جوان زین جرم ضالست و مغیر	که به من آمد ولی او را مگیر

او درین حیرت بد و در انتظار	تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان	پیش خوارمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود	آنچنان کره به قد و تگ نبود
می ربودی رنگ او هر دیده را	مرحب آن از برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو	گوییی صَرَصَر علف بودش نه جو
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت	از سگ و از اسپ فرکهف یافت
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد	روی خود سوی عماد الملک کرد
کای آچی بس خوب اسپ نیست این؟	از بهشت است این مگر، نه از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو	چون فرشته گردد از میل تو دیو،
در نظر آنچ آوری گردید نیک	بس گش و رعناست این مرکب ولیک،
هست ناقص آن سر اندر پیکرش	چون سر گاوست گویی آن سرش
در دل خوارمشه این دم کار کرد	اسپ را در منظر شه خوار کرد
این زمان که تو صحیح و فربهی	صدق را بهر خیالی می دهی
می فروشی هر زمانی دُر کان	همچو طفلی می ستانی گردگان
گر تو اول بنگری چون آخرش	فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده ست دنیا ای امین	امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال	و آن عمادالملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لُغز	چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه ست آنکه یزدان می کشد؟	کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم مهتر چون به آخر بود جفت	پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی دَمَش که بشنود او و حسب	پس فسرده اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید	هوش خود بگذاشت و قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد	از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش بصر	آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه	که از آن پرده نماید مه سیه
دید خود مگذار از دید خسان	که به مردارت کشند این کرکسان
وان عصاکش که گزیدی در سفر	خود ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه به حبل الله زن	جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله؟ رها کردن هوا	کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشست از هواست	مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست	رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شعله نار از هواست	چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین	شحنه احکام جان را هم بین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست	لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار	زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه	او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟
چون رها کردی هوا از بیم حق	در رسد سُغراق از تسنیم حق
گفت سلطان اسپ را وا پس برید	زودتر زین مظلومه بازم خرید

با دل خود شه نفرمود این قدر	شیر را مفرب زین رأس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو	رو ندوزد حق بر اسپى شاخ گاو
مکر که کرد آن عماد الملک فرد	مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمه این مکرهاست	قلب بین اصبعین کبریاست

## یاری خواستن یوسف

آنچنان که یوسف از زندانیی	بانیازی، خاضعی، سعدانیی
خواست یاری، گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امورت مستوی،
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص؟
اهل دنیا جملگان زندانیند	انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی	تن به زندان، جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین	ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد	وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکوخصال	ماند در زندان ز داور چند سال
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب	تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب؟
عام اگر خفاش طبعند و مجاز	یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود	باز سلطان دیده را باری چه بود؟
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد	که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را به خود مشغول کرد	تا نیاید در دلش زان حبس درد
آن چنانش انس و مستی داد حق	که نه زندان ماند پیشش نه غسق
راه لذت از درون دان نه از برون	ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد	وآن دگر در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست، ویران کن بدن	گنج در ویرانی است ای میر من

مست آنکه خوش شود کو شد خراب؟	این نمی‌بینی که در بزم شراب
گنج جو، و از گنج آبادان کنش	گرچه پر نقش است خانه برگنش
وین صور چون پرده برگنج وصال	خانه پر نقش تصویر و خیال
پرده شد بر روی آب اجزای کف	هم ز لطف و عکس آب با شرف
پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن	هم ز لطف و جوش جان با ثمن
که اینچه بر ماست ای برادر هم ز ماست	پس مثل بشنو که در افواه خاست
ز آب صافی اوفتاده دوردست	زین حجاب این تشنگان کف‌پرست
شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم	آفتابا با چو تو قبله و امام
زین خفایشان بخرای مستجار	سوی خود کن این خفاشان را مطار

## چشمهٔ درون

چون بجوشید از درون چشمهٔ سنی	ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند	تا که اندر خونشان غرقه کند،
آب بیرون را ببرند آن سپاه	تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون	به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ	همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار	جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور	کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید	که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر تو را وقت غمان	دور از تو رنج و ده گه در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم	خود نمی‌گوید تو را من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل	که تو را در رزم آرد با حیل
که تو را یاری دهم من با توم	در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ	مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش	رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها	آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد	او به قاهاقاه خنده لب گشاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو	گویدش رو رو که بیزارم ز تو



من همی ترسم دو دست از من بدار	تو نترسیدی ز عدل کردگار
روسیاهند و حریف سنگسار	فاعل و مفعول در روز شمار
در چه بُعدند و در بُس المهاد	رهزده و رهن یقین در حکم و داد
در بهار فضل آیند از خزان	جز کسانی را که وا گردند از آن
امر او گیرند و او نعم الامیر	توبه آرند و خدا توبه‌پذیر
عرش لرزد از انین المذنبین	چون بر آرند از پشیمانی حنین
دستشان گیرد به بالا می‌کشد	آنچنان لرزد که مادر بر ولد
نک ریاض فضل و نک رب غفور	کای خداتان وا خریده از غرور
از هوای حق بود نه از ناودان	بعد ازینتان برگ و رزق جاودان

## صدر جهان و دانشمند درویش

در بخارا خوی آن خواجیم اجل	بود با خواهندگان حسن عمل
دادِ بسیار و عطای بی‌شمار	تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر به کاغذپاره‌ها پیچیده بود	تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاک‌باز	آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود؟ آفتاب	زر ازو در کان و گنج اندر خراب
مبتلایان را بدی روزی عطا	روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مُقل	با فقیهان فقیر مشغول
روز دیگر بر تهی‌دستان عام	روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان	زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش	ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال	زو نبردی زین گنه یک حبه مال
نادرا روزی یکی پیری بگفت	ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت	مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر	پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع	کان جهان با این جهان‌گیری به جمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را	پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو	نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان	یک فقیه از حرص آمد در فغان

گفت هر نوعی نبودش هیچ سود	کرد زاری‌ها بسی چاره نبود
ناکس اندر صف قوم مبتلا	روز دیگر با رُگو پیچید پا
تا گمان آید که او اشکسته‌پاست	تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
روز دیگر رو بپوشید از لُباد	دیدش و بشناختش چیزی نداد
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز	هم بدانستش ندادش آن عزیز
چون زنان او چادری بر سر کشید	چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
سر فرو افکند و پنهان کرد دست	در میان بیوگان رفت و نشست
در دلش آمد ز حرمان حُرَقه‌ای	هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
که بیچم در نمد، نه پیش راه	رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه
تا کند صدر جهان اینجا گذر	هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
زر در اندازد پی وجه کفن	بو که بیند مرده پندارد به ظن
همچنان کرد آن فقیر صلّه‌جو	هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو
معبر صدر جهان آنجا فتاد	در نمد پیچید و بر راهش نهاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود	زر در اندازید بر روی نمد
تا نهان نکند ازو آن ده‌دله	تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله
سر برون آمد پی دستش ز پست	مرده از زیر نمد بر کرد دست
ای ببسته بر من ابواب کرم	گفت با صدر جهان چون بستدم؟
از جناب من نبردی هیچ جود	گفت لیکن تا نمردی ای عنود
کز پس مردن غنیمت‌ها رسد	سِرِّ موتوا قبل موتِ این بود

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر	در نگیرد با خدای ای حیلہ‌گر
یک عنایت به ز صدگون اجتهاد	جهد را خوف است از صدگون فساد
وآن عنایت هست موقوف مہمات	تجربہ کردند این رہ را ثقات
بلکہ مرگش بی عنایت نیز نیست	بی عنایت ہان و ہان جایی مایست

## عشق امرء القیس

امرء القیس از ممالک خشک لب	هم کشیدش عشق از خطه عرب
تا پیامد خشت می زد در تبوک	با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرء القیس آمدست این جا به کد	در شکار عشق و خشتی می زند
آن ملک برخاست شب شد پیش او	گفته او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال	مر تو را رام از بلاد و از جمال
پیش ما باشی تو بخت ما بود	جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو	ای به همت ملک ها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش	ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد	همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد	او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه	عشق یک کرت نکردست این گنه
غیر این دو بس ملوک بی شمار	عشقشان از ملک بر بود و تبار
با کنایت رازها با همدگر	پست گفتندی به صد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود	آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر	داشتندی بهر ایراد خبر
صورت آواز مرغست آن کلام	غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر؟	دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست	علم مکرش هست و علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود
جای سیمرغان بود آن سوی قاف	هر خیالی را نباشد دست‌باف
بهر جان خویش جو زیشان صلاح	هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا به عود	نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد	این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت	ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی که به درد آمد سرم	ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی	ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی	قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو بگفتی نام او	می‌شدی او سیر و مست جام او
تشنگی‌اش از نام او ساکن شدی	نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند	درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین	این کند در عشق نام دوست این
عام می‌خوانند هر دم نام پاک	این عمل نکند چو نبود عشق‌ناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو	می‌شدی پیدا و را از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان	ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست	پس ز کوزه آن تلابد که دروست
هر یکی را هست در دل صد مراد	این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه شناسد نقاب از روی یار	عابد الشمس است دست از وی بدار

## خواب دیدن گنج

بود یک میراثی مال و عقار	جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم، که آسان بیافت	کو به کد و رنج و کسبش کم شتاف
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان	که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفته و خانه‌ها	ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ	یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد	یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفته مؤمن مِزهرست	در زمان خالی ناله گریست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست	پر مشو که آسیب دست او خوشست
مرد میراثی چو خورد و شد فقیر	آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خواب دید او هاتفی گفت او شنید	که غنای تو به مصر آید پدید
رو به مصر آنجا شود کار تو راست	کرد گدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی است زفت	در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند	رو به سوی مصر و منبت‌گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر	گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج	یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین	هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند	خواست دَقی بر عوام الناس راند



لیک شرم و همتش دامن گرفت	خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید	ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم	تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ	تا رسد از بامهام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد به کوی	واندرین فکرت همی شد سو به سوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه	یک زمانی جوع می گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب	که بخوام یا بخسیم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت	مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقاً اندر آن شب های تار	دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شب های مخوف و مُنتَحَس	پس به جد می جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که بُرید دست	هر که شب گردد و گر خویش من است
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم	که چرا باشید بر دزدان رحیم؟
عشوه شان را از چه رو باور کنید؟	یا چرا زیشان قبول زر کنید؟
رحم بر دزدان و هر منحوس دست	بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است
هین ز رنج خاص مسکل ز انتقام	رنج او کم بین بین تو رنج عام
اتفاقاً اندر آن ایام دزد	گشته بود انبوه، پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد	چوب ها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست	که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو	تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟

راستی گو تا به چه مکر اندری؟	تو نه‌ای زینجا غریب و منکری
تا شود ایمن زر هر محتشم	ورنه کین جمله را از تو کشم
که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بُر	گفت او از بعد سوگندان پُر
من غریب مصرم و بغدادیم	من نه مرد دزدی و بیدادیم
پس ز صدق او دل آن کس شکفت	قصه آن خواب و گنج زر بگفت
سوز او پیدا شد و اسپند او	بوی صدقش آمد از سوگند او
آنچنان که تشنه آرامد به آب	دل بیارامد به گفتار صواب
از نبی‌اش تا غبی تمیز نیست	جز دل محبوب کو را علتی است
بر زند بر مه شکافیده شود	ورنه آن پیغام کز موضع بود
زانکه مردودست او محبوب نی	مه شکافد، وان دل محبوب نی
نی ز گفت خشک بل از بوی دل	چشمه شد چشم عسس ز اشک مُبل
مرد نیکی لیک گول و احمقی	گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
نیست عقلت را تسویی روشنی	بر خیال و خواب چندین ره کنی؟
که به بغدادست گنجی مستتر	بارها من خواب دیدم مستمر
بود آن خود نام کوی این حزین	در فلان سوی و فلان کویی دفین
نام خانه و نام او گفت آن عدو	هست در خانه فلانی رو بجو
که به بغدادست گنجی در وطن	دیده‌ام خود بارها این خواب من
تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال؟	هیچ من از جا نرفتم زین خیال
پس مرا آن جا چه فقر و شیون است؟	گفت با خود گنج در خانه من است

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام	زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند	صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بُد موقوف این لت لوت من	آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم	کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو	آن من شد هرچه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی‌گمان	هرچه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم	پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار	پیش تو گلزار و پیش خویش زار
باز گشت از مصر تا بغداد او	ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب	ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا او میدوارم کرده بود	وز کجا افشانند بر من سیم و سود؟
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد	کردم از خانه برون گمراه و شاد؟
تا شتابان در ضلالت می‌شدم	هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز آن عین ضلالت را به جود	حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
منکران را قصد اذلالِ ثقات	ذُل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده	عین ذل، عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی	معجزه و برهان چرا نازل شدی؟
عارفان زانند دایم آمون	که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید	لاجرم باشند هر دم در مزید

چند بازرگان رود بر بوی سود	عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود برعکس این	زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش	روشنیها و ظفر آید به پیش
اندرین فسخ عزایم وین هم	در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت	کارش از لطف خدایی ساز یافت

## سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا	تا رود دود خلوصش بر سما
پس ملایک با خدا نالند زار	کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع می‌کند	او نمی‌داند به جز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی	از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست	عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من	آن کشیدش موکشان در کوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود	هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد به جان یا مستجار	دل شکسته سینه‌خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او	وآن خدایا گفتن و آن راز او
طوطیان و بلبلان را از پسند	از خوش آوازی قفس در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفس	کی‌کنند؟ این خود نیامد در قصص
پیش شاه‌دباز چون آید دو تن	آن یکی کمپیر و دیگر خوش‌ذقن،
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر	آرد و کمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوشستش قد و خد	کی دهد نان؟ بل به تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند	که به خانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد	گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم برین فن داردارش می‌کند	وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان	منتظر می‌باش ای خوب جهان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد      تو یقین می‌دان که بهر این بود

## درویش گمنام

گفت با درویش روزی یک خسی	که تو را این جا نمی داند کسی
گفت او گر می نداند عامی ام	خویش را من نیک می دانم کی ام
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش	او بُدی بینای من، من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت	بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می جهد	ورنه بختم داد عقم هم دهد

## مولا علی

نام خود وان علی مولا نهاد	زین سبب پیغمبر با اجتهاد
ابن عم من علی مولای اوست	گفت هر کو را منم مولا و دوست
بند رقیّت ز پایت بر کند	کیست مولا؟ آنکه آزادت کند
مؤمنان را ز انبیا آزادی است	چون به آزادی نبوت هادی است
همچو سرو و سوسن آزادی کنید	ای گروه مؤمنان شادی کنید
بی زبان چون گلستان خوش خضاب	لیک می گویند هر دم شکر آب
شکر آب و شکر عدل نوبهار	بی زبان گویند سرو و سبزه زار
مست و رقاص و خوش و عنبرفشان	حُله ها پوشیده و دامن کشان
پس نبات دیگرست اندر نبات	تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
از خریداران خود غافل مشو	در جوال نفس خود چندین مرو



## پرورش نمرود

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب	بر که رحم آمد تو را از هر کئیب؟
گفت بر جمله دلم سوزد به درد	لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا	در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت؟	از که دل پر سوز و بریان تر شدت؟
گفت روزی کشتیی بر موج تیز	من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه	جز زنی و غیر طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته‌ای در ماندند	تخته را آن موج‌ها می‌رانند
باز گفתי جان مادر قبض کن	طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را	خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتم‌های زفت	تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش	موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل	پر درخت میوه‌دار خوش‌اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال	پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش‌صدا	اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن	کرده او را ایمن از صدمه فتن
گفته من خورشید را کو را مگز	باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز	برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبران اعتدال	پنجه ای بهمن برین روضه ممال

حاصل آن روضه چو باغ عارفان	از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود	گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد	تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری	تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن	کی به گفت اندر بگنجد فن من؟
صد عنایت کردم و صد رابطه	تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب درکش مکش	تا بود هر استعانت از منش
این حضانت دید با صد رابطه	که بیوردم و را بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل	که شد او نمرود و سوزنده جلیل
این زمان کافر شد و ره می زند	کبر و دعوی خدایی می کند
رفته سوی آسمان با جلال	با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را	کشته تا یابد وی ابراهیم را
که منجم گفته کاندلر حکم سال	زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط	هر که می زایید می کشت از خطاب
کوری او رست طفل وحی کش	ماند خون های دگر در گردنش
گرگ درنده ست نفس بد یقین	چه بهانه می نهی بر هر قرین؟
زین سبب می گویم ای بنده فقیر	سلسله از گردن سگ برمگیر
جمله قرآن شرح خبث نفس هاست	بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست؟
قرن قرن از شوم نفس بی ادب	ناگهان اندر جهان می زد لهب

## کرامات شیخ شیبان

همچو آن شیبان که از گرگ عنید	وقت جمعه بر رعا خط می کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند	نه در آید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود	که اندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید	وز برون مُثله تماشا می کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر	تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گُره را بر هوا درهم زدی	تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان	مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر به طبع این می کنی ای باد سرد	گرد خط و دایره آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین	یا بیا و محو کن از مصحف این
عجزها داری تو در پیش ای لجوج	وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست	در دو عالم خفته اندر ظل دوست

## دژ هوش ربا

بود شاهی، شاه را بُد سه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
پیش شه، شهزادگان استاده جمع	قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر	می کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب	می رود سوی ریاض مام و باب
تازه می باشد ریاض والدین	گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل	خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید	که ز فرزندان شجر نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین	متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین	مایه ها تا گشته جسم تو سمین
عاریه ست این کم همی باید فشارد	کانچه بگرفتی همی باید گزارد
عزم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه هاش	از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع،
هر کجالتان دل کشد عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هشر ربا	تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور	دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجره زلیخا پر صور	تا کند یوسف به ناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می‌نگرید	خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو که نگرد آن خوش‌عذار	روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد	شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند	از ریاض حسن ربانی چرند
از قدح گر در عطش آبی خورید	در درون آب، حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند ای صاحب‌بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو	پس در آب اکنون که را بیند؟ بگو
حسن حق بیند اندر روی حور	همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است	غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد	جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید	که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه	هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند	که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مُفترَض	بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سر تیز به	از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر	ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان	خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال	در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان بُرست	که بیاید سر آن را باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع؟	چونکه الانسان حریصٌ ما مُنع
نهی بر اهل تُقی تبغیض شد	نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوماً کثیر	هم ازین یهدی به قلباً خبیر
پس بگفتندش که خدمتها کنیم	بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو	کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا	ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی	گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست	صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است	این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه‌گونه خوردنیها صد هزار	جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیرگشتی تو تمام	سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احوال دیده‌ای	که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز	وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌عذار	غافل و بی‌بهره بودند از سوار
هیچ‌شان این نی که گویند از خرد	بر گلوی ما که می‌کوبد لگد؟
آن طبیبان آنچنان بنده سبب	گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
تیر سوی راست پرانیده‌ای	سوی چپ رفته‌ست تیرت، دیده‌ای
در پی سودی دویده بهر کبس	نارسیده سود افتاده به حبس
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب	پس چرا بدظن نگردی در سبب؟

چون مقلب حق بود ابصار را	که بگرداند دل و افکار را؟
آنکه انکار حقایق می‌کند	جملگی او بر خیالی می‌تند
این سخن پایان ندارد آن فریق	بر گرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند	از طویلهٔ مُخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر	سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی	تا به قلعهٔ صبرسوز هشربا
آمدند از رغم عقل پندتوز	در شب تاریک، بر گشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور	پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو	پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار	می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار
زین قدح‌های صور کم‌باش مست	تا نگردي بت‌تراش و بت‌پرست
از قدح‌های صور بگذر مایست	باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم	چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دل‌بندم بجوی	ترک قشر و صورت گندم بگوی
صورت از بی‌صورت آید در وجود	هم‌چنانک از آتشی زاده‌ست دود
کمترین عیب مصور در خصال	چون پیایی بینی‌اش آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی	زاده صد‌گون آلت از بی‌آلتی
بی‌نهایت کیش‌ها و پیشه‌ها	جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش	هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید	صورت فکرت بر بام مشید
لیک در تأثیر و وصلت دو به هم	فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
فایدهش آن قوت بی صورت است	صورت نان و نمک کان نعمت است
فایدهش بی صورتی یعنی ظفر	در مصاف آن صورت تیغ و سپر
چون به دانش متصل شد گشت طی	مدرسه و تعلیق و صورت های وی
پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟	این صور چون بنده بی صورتند
چیست پس بر موجد خویشش جحد؟	این صور دارد ز بی صورت وجود
سایه اندیشه معمار دان	صورت دیوار و سقف هر مکان
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار	گرچه خود اندر محل افتکار
صورت اندر دست او چون آلتست	فاعل مطلق یقین بی صورتست
مر صور را رو نماید از کرم	که گه آن بی صورت از کتم عدم
از کمال و از جمال و قدرتی	تا مدد گیرد ازو هر صورتی
گر بجوید باشد آن عین ضلال	صورتی از صورت دیگر کمال
احتیاج خود به محتاجی دگر؟	پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
ظن مبر صورت، به تشبیهش مجو	چون صور بندهست بر یزدان مگو
کز تفکر جز صور ناید به پیش	در تضرع جوی و در افنای خویش
ذوق بی صورت کشیدت ای روی	صورت شهری که آنجا می روی
که خوشی غیر مکانست و زمان	پس به معنی می روی تا لامکان
از برای مونسی اش می روی	صورت یاری که سوی او شوی



پس به معنی سوی بی صورت شدی	گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل	کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند	گرچه سر اصلست سر گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم	می دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می یابد آن داد، این ز دم	قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله، جمله یافتند	از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه	صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
کرد فعل خویش قلعه هشر با	هر سه را انداخت در چاه بلا
عشق صورت در دل شهزادگان	چون خلش می کرد مانند سنان
اشک می بارید هر یک همچو میغ	دست می خایید و می گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید	چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست از آن	که خبر کردند از پایانمان
کانچه می کاری نروید جز که خار	وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا رِعی دهد	با پر من پر که تیر آن سو جهد
آنچه در آینه می بیند جوان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدم	با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را	وان عنایت های بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه	کشته و خسته بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش	بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خویش و بی زرق	آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایه رهبر به است از ذکر حق	یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا	چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان	صورت که بود عجب این در جهان؟
بعد بسیاری تفحص در مسیر	کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش	رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروین است این	صورت شه‌زاده چین است این
سوی او نه مرد ره دارد نه زن	شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او	که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل‌کش چنین سودا فتاد	هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت	و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود	که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر	پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این به قدر حیلۀ معدود نیست	زین حیل تا تو نمیری سود نیست
رو به هم کردند هر سه مفتتن	هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم	هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرت یکی	در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک‌ریزان جمله‌شان	بر سر خوان مصیبت خون‌فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس	بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت ای اخوان خیر	ما نه نر بودیم اندر نُصح غیر؟
از حشم هر که به ما کردی گله	از بلا و فقر و خوف و زلزله،
ما همی‌گفتیم کم نال از حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد؟	ای عجب منسوخ شد قانون؟ چه شد؟
ما نمی‌گفتیم اندر کش مکش	اندر آتش همچو زر خندید خوش؟
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ	گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وِطا	جمله سرهای بریده زیر پا،
ما سپاه خویش را هی هی کنان	که به پیش آید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده به صبر	زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
ای دلی که جمله را کردی تو گرم	گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی	نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟
ای خرد کو پند شکرخای تو؟	دور توست این دم، چه شد هیهای تو؟
چون به درد دیگران درمان بدی	درد، مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو	بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
از نوایت گوش یاران بود خوش	دست بیرون آر و گوش خود بکش
این بگفتند و روان گشتند زود	هر چه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند	راه معشوق نهان بر داشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر	عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی	خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
آن بزرگین گفت ای اخوان من	ز انتظار آمد به لب این جان من
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد	واقعۀ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا	سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است	زندگی زین جان و سر ننگ من است
عمرها بر طبل عشقت ای صنم	ان فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغابی کردست جان	کی ز طوفان بلا دارد فغان؟
بط را ز اشکستن کشتی چه غم	کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم	من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نه	مدعی هستم ولی کذاب نه
گر مرا صد بار تو گردن زنی	همچو شمعم، بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس	شب‌روان را خرمن آن ماه بس
آن دو گفتندش نصیحت در سمر	که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر

جز به تدبیر یکی شیخی خبیر	چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که نارویده پر	بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری	چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش	یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب	از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا	وز جراحت های هم رنگ دوا
مار استادست بر سینه چو مرگ	در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی او به پاست	مرغ پندارد که او شاخ گياست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ	در فتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز	گرد دندانهاش کرمان دراز
مرغکان بیند کرم و قوت را	مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان	در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نُقل و پر ز نان	چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه، ای روزی تراش	از فن تمساح دهر ایمن مباح
روبه افتد پهن اندر زیر خاک	بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن	پای او گیرد به مکر آن مکردان
صدهزاران مکر در حیوان چو هست	چون بود مکر بشر کو مهترست؟
مصحفی در کف چو زین العابدین	خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من	در دل او بابلی پر سحر و فن

هین مرو بی صحبت پیر خبیر	زهر قاتل، صورتش شهدست و شیر
سور و تاریکیست گرد نور برق	جمله لذات هوا مکرست و زرق
گرد او ظلمات و راه تو دراز	برق نور کوتاه و کذب و مجاز
نه به منزل اسپ دانی راندن	نه به نورش نامه تانی خواندن
از تو رو اندر کشد انوار شرق	لیک جرم آنکه باشی رهن برق
در مفازۀ مظلمی شب میل میل	می کشاند مکر برقت بی دلیل
گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی	بر گه افتی گاه و در جوی اوفتی
عشر آن ره کن پی وحی چو شرق	راه کردی لیک در ظن چو برق
وز چنان برقی ز شرقی مانده ای	ظن لایغنی من الحق خوانده ای
یا تو آن کشتی برین کشتی ببند	هی در آ در کشتی ما ای نژند
چون روم من در طفیلت کوروار؟	گوید او چون ترک گیرم گیر و دار؟
زان یکی ننگست و صد ننگست ازین	کور با رهبر به از تنها یقین
پیر گردون نی ولی پیر رشاد	غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
روشنایی دید آن ظلمت پرست	در زمان چون پیر را شد زیردست
سود نبود در ضلالت ترک تاز	شرط تسلیم است نه کار دراز
پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر	من نجویم زین سپس راه اثیر
تیر، پران از که گردد؟ از کمان	پیر، باشد نردبان آسمان
کرد با کرکس سفر بر آسمان؟	نه ز ابراهیم، نمرود گران
لیک بر گردون نپرد کرکسی	از هوا شد سوی بالا او بسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفر	کرکست من باشم اینت خوب تر
چون ز من سازی به بالا نردبان	بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنان که می رود تا غرب و شرق	بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنان که عارف از راه نهان	خوش نشسته می رود در صد جهان
خیز ای نمرود پر جوی از کسان	نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل	پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل	می پرد تا ظل سدره میل میل
بازِ سلطانم، گشتم، نیکوپیم	فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست	یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را	باید اُستا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین	عاقلی جو خویش از وی در مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان	هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می گویند اندر چین به جد	بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد	بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت	گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال	یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی	یافتی از تیغ تیزم آمنی
ورنه بی شک من ببرم حلق تو	برکشم از صوفی جان دلق تو
سر مخواهی برد از تیغ، تو	ای بگفته لاف کذب آمیغ، تو

بَنگر ای از چهل گفته ناحقی	پُر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو	پُر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند	گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را به چشم اعتبار	این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما	کی برین می‌دارد، ای دادر، تو را؟
بی‌سلاحی در مرو در معرکه	همچو بی‌باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور	که مرا زین گفته‌ها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است	کشت کامل گشت، وقت منجل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماند	بر مقام صبر عشق آتش نشاند
ای محدث از خطاب و از خطوب	زان گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هی رها کن پای من	فهم کو در جمله اجزای من؟
اشترم من تا توانم می‌کشم	چون فتادم زار با کشتن خوشم
من علم اکنون به صحرا می‌زنم	یا سراندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب	آن بریده به به شمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره	آن چنان دیده سپید کور به
گوش کان نبود سزای راز او	بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب	آن شکسته به به ساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او	جان نپیوندد به نرگس‌زار او،
آنچنان پا در حدید اولیترست	که آنچنان پا عاقبت درد سرست



یا درین ره آیدم آن کام من	یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بوک موقوفست کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندین بجویم جد و چست	که بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من؟	تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز؟	جز که از بعد سفرهای دراز
چون سفرها کرد و داد راه داد	بعد از آن مُهر از دل او بر گشاد
بعد از آن گوید اگر دانستمی	این معیت را، کی او را جستمی؟
دانش آن بود موقوف سفر	ناید آن دانش به تیزی فکر
آنچنان که وجه وام شیخ بود	بسته و موقوف گریه آن وجود
کودک حلوائی بگریست زار	توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی	پیش ازین اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی	تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایده دیگر نهد	و آن مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یک جای سخت	که آیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زان جا نخواهد شد وفا	بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟	چون نخواستت زان طرف آن چیز داد
از برای حکمتی و صنعتی	نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید	که مرادم از کجا خواهد رسد؟
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش	تا شود ایقان تو در غیب بیش

طمع داری روزی در درزی	تا ز خیاطی بری زر، تا زی
رزق تو در زرگری آرد پدید	که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزی بهر چه بود؟	چون نخواست آن رزق زان جانب گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق	که نبشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات	تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد	یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد	می‌طیم تا از کجا خواهد گشاد
یا مراد من برآید زین خروج	یا ز برجی دیگر از ذات البروج
آن دو گفتندش که اندر جان ما	هست پاسخ‌ها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد	ور بگویم آن دلت آید به درد
در زمان برجست کای خویشان وداع	انما الدنيا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش	لیک چوپان واقف است از حال میش
کُلُّکُم راعٍ بدانند از رمه	کی علف‌خوارست و کی در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وُفود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی	لیک قاصد کرده خود را اعجمی

شاهزاده پیش شه زانو زده	ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش	لیک می کردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن	آیت محجوبی است و حرز و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان	دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او	بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب	در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است	پادشاهی کن که بی بیرون شو است
دست در فتراک این دولت زدست	بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و مُلکتی	که التماسش هست یابد این فتی
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت	جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی توش چنان درخورد شد	که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته ست	از پی تو در غریبی ساخته ست
صوفی است، انداخت خرقه وجد در	کی رود او بر سر خرقه دگر؟
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا که ابترست	پنج دانگ مستی اش درد سرست
ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشق است معزولش مکن	جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رؤیت مُحجب است	عین معزولیت و نامش منصب است

فقد استعداد بود و ضعف فن	موجب تأخیر اینجا آمدن
بر یکی حبه نگردي محتوی	بی ز استعداد در کانی روی
نه کثیرستش ز شمع و نه قلیل	چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل
زان چه یابد جز هلاک و جز خسار؟	همچو مرغ خاک که آید در بحار
جز سپیدی ریش و مو نبود عطا	همچو بی‌گندم شده در آسیا
موسپیدی بخشد و ضعف میان	آسیای چرخ بر بی‌گندمان
ملک‌بخش آمد دهد کار و کیا	لیک با باگندمان این آسیا
تا ز جنت زندگانی زایدت	اول استعداد جنت بایدت
تو برو تحصیل استعداد کن	حد ندارد این مثل کم جو سخن
بی ز جان کی مستعد گردد جسد؟	گفت استعداد هم از شه رسد
شد که صید شه کند او صید گشت	لطف‌های شه غمش را در نوشت
صد هزار آزاد را کرده گرو،	ای تن کثر فکرت معکوس‌رو
چند دم پیش از اجل آزاد زی	مدتی بگذار این حیلت پزی
هفت گردون دیده در یک مشت طین	شاهزاده پیش شه حیران این
لیک جان با جان دمی خامش نبود	هیچ ممکن نه به بحثی لب گشود
این همه معنیست پس صورت ز چیست	آمده در خاطرش کین بس خفیفست
خفته‌ای هر خفته را بیدار کن	صورتی از صورتت بیزار کن
وان سقامت می‌جهاند از سقام	آن کلامت می‌رهاند از کلام
رنجه‌اش حسرت هر راحت است	پس سقام عشق جان صحت است

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت	او از آن خورشید چون مه می‌گذاخت
جمله رنجوران دوا دارند امید	نالد این رنجور کم افزون کنید
خوش‌تر از این سم ندیدم شربتی	زین مرض خوش‌تر نباشد صحتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق	دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید	من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زرا ز سر محتشم	صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن	با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست	با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر	هست این هنگامه هر دم گرم‌تر
معدن گرمیست اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآتش عاشق ازین رو ای صفی	می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم	ورنه ز آتش‌های تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس	بین که می‌پخساند او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار	تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد	ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب‌خرمنی من خوشه‌چین	من بتی‌ام تو ولایت‌های چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان	نه مر این را نه مر آن را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت	صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
مدتی دندان‌کنان این می‌کشید	نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت	رفت و شد با معنی معشوق جفت
من شدم عریان ز تن او از خیال	می خرامم در نهایت الوصال
این مباحث تا بدین جا گفتنی است	هرچه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار	هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسپ و زین بود	بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابترست	خاص آن دریایان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود	بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می کند	نعره های عشق آن سو می زند
تو همی گویی عجب خامش چراست	او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی خبر	تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می زند	صد هزاران بحث و تلقین می کند
این نشسته پهلوی او بی خبر	خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست	غرقه شد در آب او خود ماهی است
نه خموشست و نه گویا، نادریست	حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو، هر دو هست آن بوالعجب	شرح این گفتن برون است از ادب
کوچکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کی است	که از آن بحرست و این هم ماهی است
پس معرفت گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خردتر
شه نوازدش که هستی یادگار	کرد او را هم بدان پرسش شکار

از نواز شاه آن زار حنید	در تن خود غیر جان جانی بدید
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود	چشم را در صورت آن بر گشود
برچنین گلزار دامن می کشید	جزو جزوش نعره زن، هل من مزید؟
گلشنی کز بقل روید یک دم است	گلشنی کز عقل روید خرم است
علم های با مزه دانسته مان	زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم	که در گلزار بر خود بسته ایم
اژدهای هفت سر دوزخ بود	حرص تو دانه ست و دوزخ فح بود
دام را بدران بسوزان دانه را	باز کن درهای نو این خانه را
بی تحری و اجتهادات هدی	هر که بدعت پیشه گیرد از هوی،
همچو عادش بر برد باد و کشد	نه سلیمانست تا تختش کشد
عاد را آن باد ز استکبار بود	یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین	خردشان بشکست آن بس القریں
باد را بشکن که بس فتنه ست باد	پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
او به سر با خالق خود راست است	چون اجل آید بر آرد باد دست
باد گوید پیکم از شاه بشر	که خبر خیر آورم که شوم و شر
ز آنکه مامورم امیر خود نیم	من چو تو غافل ز شاه خود کیم؟
گر سلیمان وار بودی حال تو	چون سلیمان گشتمی حمال تو
لیک چون تو یاغیی من مستعار	می کنم خدمت تو را روزی سه چار

پس چو عادت سرنگونی‌ها دهم	ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
تا به غیب ایمان تو محکم شود	آن زمان که ایمانت مایه غم شود
لیک گر در غیب گردی مستوی	مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم	نه دو روزه و مستعارست و سقیم
رستی از پیکار و کار خود کنی	هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان	خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست	لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر	خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست	رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند	جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو و قفقاق و رومی و حبش	جمله یک رنگ‌اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار	جمله روپوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس	غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق	تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا	رنگ آن باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین	تن فنا شد وان به جا تا یوم دین
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد	طفل‌خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند	کودکان از حرص آن کف می‌گزند



شیر و اشتر نان شود اندر دهان	در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر چهل و پندار و شکيست	شکر باری قوت او اندکيست
طفل را استيزه و صد آفتست	شکر این که بی فن و بی قوتست
وای ازین پیران طفل ناديب	گشته از قوت بلای هر رقيب
چون سلاح و چهل جمع آید به هم	گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور	که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه ای	ایمن از فرعونی و هر فتنه ای
اشکم خالی بود زندان دیو	کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو	تاجران دیو را در وی غریو
دامنی پر خاک ما چون طفلکان	در نظرمان خاک همچون زرکان
میوه گر کهنه شود تا هست خام	پخته نبود غوره گویندش به نام
گر شود صدساله آن خام ترش	طفل و غوره ست او بر هر تیزهش
گرچه باشد مو و ریش او سپید	هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده ام	ای عجب با من کند گرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری	بخشد این غوره مرا انگوری؟
نیستم اومیدوار از هیچ سو	وان کرم می گویدم لا تياسوا
این زمین چون گاهواره طفلکان	بالغان را تنگ می دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند	شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره ها	طفلکان را زود بالغ کن شها

از درون شاه در جانش جری،	چون مسلم گشت بی‌بیع و شری
ماه جانش همچو از خورشید ماه	قوت می‌خوردی ز نور جان شاه
دم به دم در جان مستش می‌رسید	راتبۀ جانی ز شاه بی‌ندید
زان غذایی که ملایک می‌خورند	آن نه که ترسا و مشرک می‌خورند
گشت طغیانی ز استغنا پدید	اندرون خویش استغنا بدید
چون عنان خود بدین شه داده‌ام؟	که نه من هم شاه و هم شه‌زاده‌ام؟
من چرا باشم غباری را تبع؟	چون مرا ماهی بر آمد با لمع
ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز؟	آب در جوی من است و وقت ناز
وقت روی زرد و چشم تر نماند	سر چرا بندم چو درد سر نماند؟
باز باید کرد دکان دگر	چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟	بحر شه که مرجع هر آب اوست
ناسپاسی عطای بکر او	شاه را دل درد کرد از فکر او
این سزای داد من بود؟ ای عجب	گفت آخر ای خس واهی ادب
تو چه کردی با من از خوی خسیس؟	من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟
که غروبش نیست تا روز شمار	من تو را ماهی نهادم در کنار
تو زدی در دیده من خار و خاک؟	در جزای آن عطای نور پاک
تو شده در حرب من تیر و کمان	من تو را بر چرخ گشته نردبان
عکس درد شاه اندر وی رسید	درد غیرت آمد اندر شه پدید
پرده آن گوشه گشته بر درید	مرغ دولت در عتابش بر طپید

چون درون خود بدید آن خوش‌پسر	از سیه‌کاری خود گرد و اثر،
از وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده	خانهٔ شادی او پر غم شده،
با خود آمد او ز مستی عُقار	زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده	خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد	زهر آن ما و منیها کار کرد
جانِ چون طاوس در گلزار ناز	همچو جغدی شد به ویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت	در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
اشک می‌راند او که ای هندوی زاو	شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس	بی‌حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی	بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من	قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش	که چرا گشتم ضد سلطان خویش؟
آمد او با خویش و استغفار کرد	با انابت چیز دیگر یار کرد
مر بشر را خود مبا جامهٔ درست	چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد	که نه دین اندیشد آنکه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته به است	نفس کافر نعمت است و گمره است
قصه کوتاه کن که رای نفس کور	برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود	چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر	دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

گفت که اندر خلق او کز تیر توست	گفت کو آن تیر و از حق باز جست
آمده بد تیراه بر مقتلی	عفو کرد آن شاه دریادل ولی
اوست جمله هم کشنده و هم ولیست	کشته شد در نوحه او می‌گریست
هم کشنده خلق و هم ماتم‌کنی است	ور نباشد هر دو او پس کل نیست
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست	جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی است
دوست بی‌آزار سوی دوست رفت	آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت	گرچه او فتراک شاهنشہ گرفت
صورت و معنی به کلی او ربود	و آن سوم کاهل‌ترین هر سه بود

## کودک و خیال سهمگین

آنچنان که گفت مادر بچه را	گر خیالی آیدت در شب فرا،
یا به گورستان و جای سهمگین	تو خیالی بینی اسود پر ز کین،
دل قوی دار و بکن حمله برو	او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیووش	گر بدو این گفته باشد مادرش،
حمله آرم افتد اندر گردنم	ز امر مادر پس من آنکه چون کنم؟
تو همی آموزی ام که چیست ایست	آن خیال زشت را هم مادر است
دیو و مردم را ملقن آن یکی است	غالب از وی گردد از خصم اندکی است
تا کدامین سوی باشد آن یواش	الله الله رو تو هم زان سوی باش

## وصیت پیر

آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش	گفته بود اندر وصیت پیش‌پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان	وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه در کفم کاله و زرست	او برد زین هر سه کو کاهل‌ترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد	بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم	نگذیریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست	آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود	سرنپیچیم ارچه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش	تا بگوید قصه‌ای از کاهل‌یش
تا ببینم کاهلی هر یکی	تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند	زانکه بی‌شُدیار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند	کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام	می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گوید باز	تا بدانم حد آن از کشف راز
بی‌گمان که هر زبان پرده دل است	چون بجنبد پرده سرها واصل است
گر بیان نطق کاذب نیز هست	لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر	هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده‌دله	از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر	هست پیدا چون فن روباه و شیر

گفت دانم مرد را در حین ز پوز	ور نگوید دانمش اندر سه روز
و آن دگر گفت ار بگوید دانمش	ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود	لب ببندد در خموشی در رود
گفت اگر از مکر ناید در کلام	حیله را دانسته باشد آن همام،
سر او را چون شناسی؟ راست گو	گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج	تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم	منطقی بیرون ازین شادی و غم،
من بدانم کو فرستاد آن به من	از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه‌ست	زانکه از دل جانب دل روزنه‌ست